

افسانہ ہاکی ویتنامی

ترجمہ: اے۔ اے۔ شیر نیک پور



ملتها قصه می گویند

افسانه‌های ویتنامی

نوشته: موریس پرشرون

ترجمه: اردشیر نیک‌پور



کتابهای کاوشگر

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

Percheron, Maurice

پرشرون، موریس، ۱۸۹۱ -

السانه‌ها و قصه‌های ویتنامی / موریس پرشرون؛ ترجمه اردشیر نیک‌پور - تهران
: امیرکبیر، کتابهای شکوفه، ۱۳۷۸.

۱۵۲ ص. : مصور. - (ملتها قصه می‌گویند)

ISBN 964-300-193-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ پنجم : ۱۳۸۶

۱. افسانه‌ها ویتنامی، الف نیک‌پور، اردشیر، ۱۲۹۷ - مترجم - ب. عنوان.

۳۹۸/۲۰۹۵۹۷ ج ۱

۷ الف ۴ پ / GR ۳۱۳

۱۳۷۸

۱۲۵۵۵-۷۸م

کتابخانه ملی ایران



کتابهای شکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

افسانه‌های ویتنامی

نوشته: موریس پرشرون

ترجمه: اردشیر نیک‌پور

چاپ چهارم : ۱۳۸۱

چاپ پنجم : ۱۳۸۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

ISBN 964-300-193-8

شابک ۹۶۴-۳۰۰-۱۹۳-۸

مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

در

این

کتاب

می خوانید :

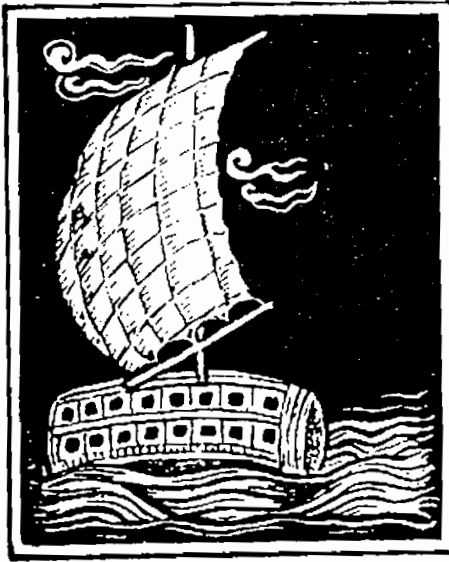
● آفرینش جهان

● در جستجوی دعای خوب

صفحه ۵

، ۱۶

صفحه ۲۷	● دریاچه شمشیر
۳۹ «	● داستان برنج
۴۳ «	● داستان گاومیش
۴۷ «	● زندگی شگفت‌انگیز نارگیل
۷۵ «	● سندل زرین
۱۲۲ «	● لالائی کودکان شام
۱۲۴ «	● افسانه آتش
۱۳۳ «	● آیاتنگ، ماهیگیری که شاه‌هی رسید



آفرینش جهان

(داستان قوم میائو)

داستانی را که برای شما نقل می‌کنیم داستان واقعی میائوها (Miaos)، قدیمی‌ترین قوم جهان است، قوم و ملتی که از هفتاد قرن پیش تا به امروز هرگز خودش آلوده نشده است. این داستان را یکی از کوه‌نشینان «تونکن» شمالی با واژه‌ها و کلماتی چنان‌که‌بند و قدیمی که اصل و ریشه آنها شناخته نیست برای ما نقل کرده است.

داستانسرای پیر کوهستان، به‌هنگام گفتگو از پیدایش و آفرینش جهان با غرور و افتخار بسیار فریاد برمی‌آورد که: «پدر بزرگ پدر بزرگ من به‌پسر خود گفته است: «راست است: من خود در آن جا بوده‌ام!» سرور پیر جهان نخست نظمی در بی‌نظمی و پریشانی که در آغاز جهان همدجا را فرا گرفته بود پدید آورد و با نفس خود به آفریدن آسمان و ده خورشید نر و نده ماه ماده و ستارگان بی‌شمار آغاز کرد و برای اینکه

ستارگان بر زمین ، ساخته‌ای که آن را بیش از دیگر ساخته‌هایش دوست می‌داشت نیفتند ، طاق‌رخشان و نیلگونی میان ستارگان و زمین زد . لیکن در آن زمان زمین کره‌ای گلی بود که از رطوبت بسیار نرم نرم شده بود . ده خورشید هفت سال تمام پرتو خود را بر آن تافتند تا آبهای زاید را بکنند و بالا ببرند . آنگاه گیاهانی غول‌پیکر با گل‌هایی درشت ، به درشتی کلبه‌های کنونی می‌آنها در روی قاره‌هایی که از اقیانوسها سر بر آورده بودند ، رویدند .

خدای کهن برای اینکه جنبش و حرکتی در دل این رستنیهای فراوان پدید آورد ، جانوران را به جهان آورد .

چون از این کار فراغت یافت بر آن شد که برای این آفریدگان سروری بیافریند . پس با نوک دو انگشت خود مقداری غبار برگرفت و جانور تازه‌ای آفرید و بانفس خود جانی در دل و لفظی در گلو او دمید : این آفریده تازه مرد بود . زن پس از مرد آفریده شد ، لیکن با برتری‌هایی چند ! ..

هنوز برای مردمان مسأله‌ای بدنام تن‌پوش و جامه ، مانند میائوهای کنونی که ساق بندهای بلندی از نمد و پیشبندهای قلابدوزی شده برای خود تهیه می‌کنند ، پیش نیامده بود . نخستین جفت ، مرد وزن ، برهنه برهنه بودند و از این برهنگی رنج بسیار می‌بردند زیرا در خورشید گرمایی توانفرسا ، گرمایی کشنده و هراس‌انگیز بر زمین می‌تافتند . گرمایی که هیچ‌شبی نمی‌توانست باخنکی خود از شدت آن بکاهد یا مایمترش کند . پدر بزرگ و مادر بزرگ نخستین ما ، مردمانی براستی خشن بودند و رفتار و کرداری تحمل‌ناپذیر داشتند . مرده‌که قد و بالایی غول‌آسا و اندامی کوه‌پیکر داشت ، بی‌آنکه اندیشه سپاسگزاری و حق‌شناسی

از آفریدگار را در سر پروراند درختی را خم کرد و از آن کمافی ساخت و تیرهایی در آن نهاد و آنها را به سوی خورشیدها و ماه‌ها کرد. مرد بدین گونه نه خورشید از ده خورشید و هشت ماه از نه ماه را برافگند. آخرین خورشید و آخرین ماه ترسیدند و خود را پنهان کردند. هفت سال تمام سراسر جهان در تاریکی فرو رفته بود، لیکن سرانجام خروسی بانگی چنان دلاویز و شورانگیز سرداد که در هفتمین بانگ او خورشید و ماه سر از پناهگاه خود بر آوردند و چهره نمودند. بدپاداش این تدبیر هنرمندان تاجی سرخ بر سر خروس نهاده شد و از این افتخار جاویدان برخوردار گشت که هر روز با سر زدن سپیده بامدادی زنان میائو به بانگ او بیدار شوند. این بیدارکنندگان بامدادی چنان در کار خود دقیقند که هنوز هم میائوها از وجود ساعت بی‌خبرند.

نخستین مرد و نخستین زن با خدای قدیم روبرو سخن می‌گفتند. خدای قدیم از آنان خواست که فرزندان بیآورند و آنان خواست خدا را انجام دادند. دیری بر نیامد که مردمان در روی زمین چندان افزایش یافتند و چندان سرو صدا و داد و فریاد راه انداختند که جهان آفرین از ناله‌ها و التماس‌های پیایی آنان که به آسمان بر می‌شد به جان آمد و بر آن شد که از آن پس تنها با دلیرترین آنان، آنهم با واسطه ماده خدایی جوان و تنها در خواب و رؤیا سخن بگوید.



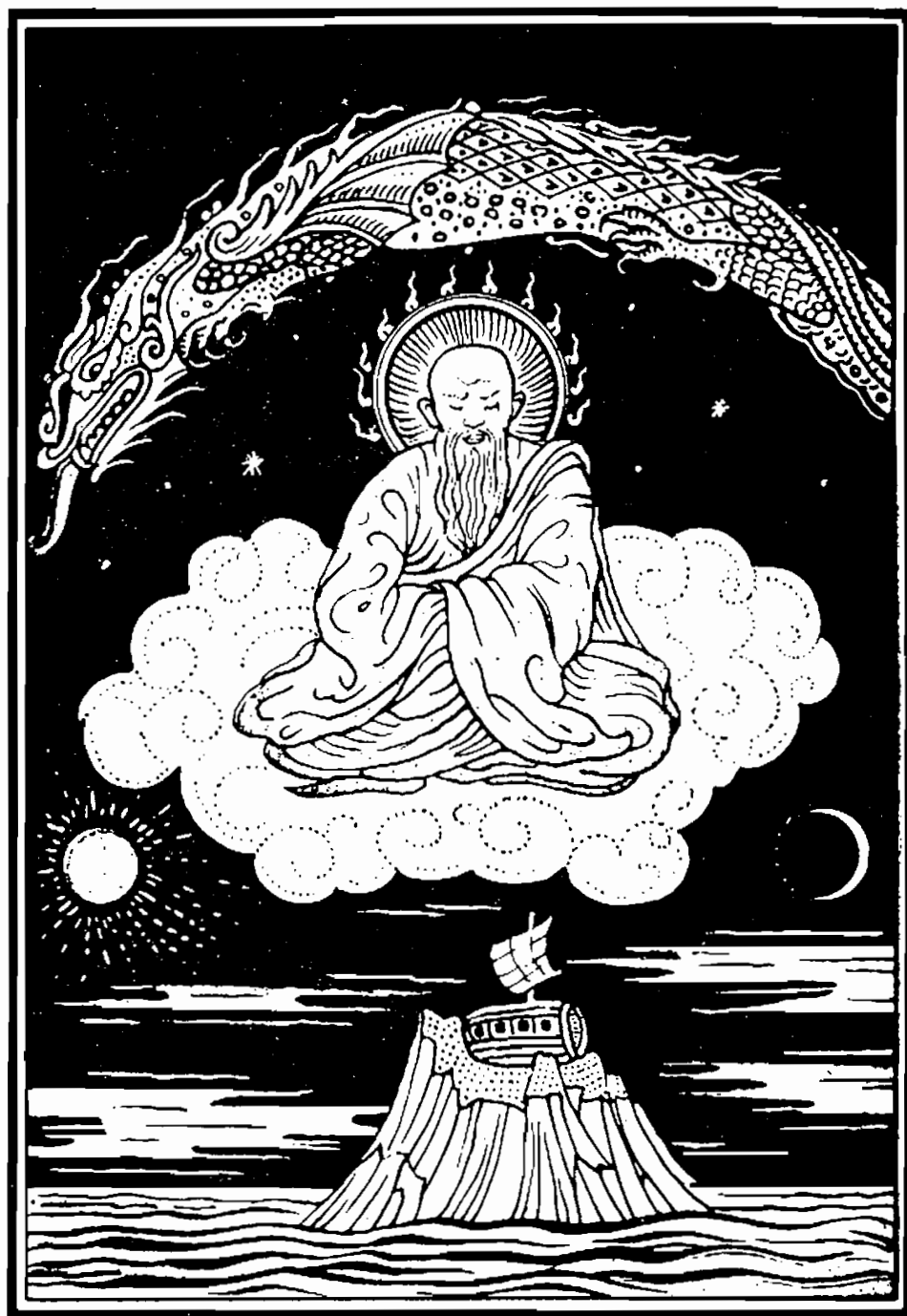
نهد سال و هفت ماه پس از آفرینش جهان روزی دو برادر که با گاو میش‌های خود زمین را شخم می‌زدند دیدند که پیر مردی شیارهایی را که گاو آهن در زمین پدید می‌آورد پرمی‌کند.

یکی از برادران که مردی زودخشم و تندخو بود بر آشفته‌آهننگ کشتن آن مرد بدکنش را کرد، لیکن برادر دیگر که مردی خردمند و خوشخو بود او را از این کار بازداشت و گفت که بهتر است سبب آن کار را از پیر مرد پیرسند.

پیر مرد خدای کهن بود که بدچهر مردمان درآمده بود. او به دو برادر گفت که بیهوده رنج می‌برند و گاو را به کار و می‌دارند زیرا فردا طوفانی سخت بر خواهد خاست و همه‌جا را آب فرا خواهد گرفت و به برادر درشتخواندرز داد که کشتی از مفرغ بسازد و برادر خوشخورا گفت که کشتی چوبین بسازد و به گفته خود چنین افزود:

- در هریک از این سفینه‌ها زنی و نیز جفتی از انواع جانوران که در روی زمین زندگی می‌کنند، از فیل گرفته تا شته درخت و از درنا گرفته تا خوک سوار کنید.

چون باران‌هایی سیل‌آسا فرو بارید و آب روی زمین را فرا گرفت و بالا آمد کشتی مفرغین که تیر حمال نداشت و از گون شد و همه موجوداتی که در آن بودند در آب افتادند و در دل امواج خروشان فرو رفتند: بعدها آنان قوم بی‌شمار اشباح و ارواح تندخو و زودخشم را تشکیل دادند. کشتی چوبین تا آسمان بر شد. سرور پیر خم گشت و به پایین نگریست و دید که آب چندان بالا آمده است که ممکن است تخت و تاجش را سرنگون کند. پس به شتاب از دایه‌هایی را بدچهر رنگین‌کمانی بر زمین فرستاد تا آن را خشک کند. کشتی نشینان پس از پنجاه روز کشتیرانی کشتی خود را در سرزمین توران در دریاچه‌ای پر گل و لای یافتند. خوشبختانه عقابی بزرگ که در آن جا بود کشتی نشینان را یکی یکی برگرفت و تا قله کوهی



سرور پیر خیم شد و به پائین نگر است...

برد که خشک خشک بود .

مرغ گوشتخوار مرد را آگاه کرد که تنها موجوداتی در روی زمین زنده مانده اند که در کشتی او نشسته بودند و نیز با بهم زدن منقار او را آگاه کرد که گرسنه است و چون هیچیک از کشتی نشینان حاضر نشد که بره‌ای یا جوجه کبوتری را قربانی کند، مرد وزن هریک پنج پاره از گوشت تن خود را از پشت سر، زیر بغلها و زیر ماهیچه‌های پا بردند و به عقاب دادند. و بدین گونه فرو رفتگیهایی که ما در پشت سر و زیر بغلها و زیر زانوان خود داریم پدید آمد .

اراده و خواست آسمان سه بار اعلام شد . مرد وزن - اگر چه برادر و خواهر بودند - با یکدیگر زناشویی کردند و شگفت اینکه کودک آن دو بدشکل تخم مرغی بود و چون چنین بود زن و شوهر آنرا قطعه قطعه کردند تا ببینند بچدای در میان پوست آن هست یا نه ! چیزی را در میان پوست تخم مرغ نیاقتند و سخت نومید و اندوهگین گشتند ، لیکن چون بر زمین نگریستند با شگفتی و بهت بسیار دیدند که هر پاره‌ای از پوست تخم مرغ که بر زمین می افتد در دم کودکی می گردد و چون این را دیدند و می دانستند که زمین باید دوباره مسکون شود پوست تخم را بدپاره‌های بسیار ریز شکستند و بدین گونه سپاهی بزرگ از دختران و پسران پدید آوردند .



در آن روزگاران مردان و زنان نصد سال زندگی می کردند ، بی آنکه پیر شوند . آنان از هر گونه تکلف و پیرایه‌ای دور بودند . جامد

برتن نمی‌کردند و برهنه بودند، برهنه برهنه و برای سیرکردن شکم خود کافی بود که دست دراز کنند و میوه‌های خوشگوار را که بی رنج و کوشش آنان به بار می‌آمد بچینند و بخورند و چون زندگی‌شان به پایان می‌رسید مدت دوازده روز می‌مردند و در آن مدت سایه آنان در سرزمین خوشیها و لذتها در «ژین ژیانگ کا» (Gin Giang ka) بدگردش می‌پرداخت، سپس مانند ماران پوست خود را عوض می‌کردند و زندگی دوباره می‌یافتند.

روزی عروسی با مادر شوهر خود که از «ژین ژیانگ کا» برگشته بود حرفش شد و به سر او داد زد که: «کاش همان‌جا مانده بودی و بر- نمی‌گشتی!»

مادر شوهر سخت خشمگین شد و بدجایی که آمده بود بازگشت و از لج عروسی توت فرنگی سفیدی خورد و از آب چشمه‌ای نوشید و حال آنکه طبق رسم و قاعده محل مردمان نمی‌بایست توت فرنگی بخورد و از آب آن چشمه بنوشند.

چون جهان آفرین چنین رفتاری را دید در «ژین ژیانگ کا» را بست و دوران زندگی مردمان را صد سال قرار داد و مرد را بد کار کردن و رنج بردن و زن را به درد بچه زاییدن و رنج پروردن او محکوم کرد و مرگ را همیشگی ساخت. لیکن چون دلی نرم و مهربان داشت پس از آنکه مردمان را به روی زمین را ندانند افشانند و کشت و کار و پارچه بافتن و جامه دوختن را به آنان آموخت و بدین گونه اشک و آه و عرق و رنج و خستگی و شرم را پدید آورد.

شاه آسمان که از آن پس تنها برای داوری کردن درباره مردمان باروان

در گذشتگان ارتباط داشت، تصمیم گرفت که روان درستکاران و دادگران را یاد ر کالبد ماندارینها^۱ بر زمین بازگرداند و یا در نزد خود نگاه دارد، لیکن روان مردمکشان تا ابد بنالد وزاری والتماس کند و روان دروغگویان تا ابد لال بماند و روان اسرافکاران و ولخرجان در کالبد گاو میش و یا اسب بد زمین بازگردد تا کیفر بیند. روان کسانی که بدخوشیها و لذت‌های این جهان بیش از بیش دل می‌بندند بد فرمان جهان آفرین در کالبد سگی جای می‌گیرد و درهای آسمان برای همیشه برویشان بسته می‌ماند.

در نخستین روزهای چنین زندگی، مردمان بر آن کوشیدند که از پلدهای آسمان بالا بروند، لیکن خدای پیرنخست با آذرخش آنان را از بردن بد آسمان بازداشت و سپس پلکانی را که از زمین بد قلمرو او کار گذاشته شده بود فرو ریخت. پس مردمان به بر آوردن برجی بلند همت گماشتند تا بتوانند از آن جادو باره «به ژین ژیانگ کا» راه یابند و خود را بد آن جا برسانند.

سرور پیر جهان که از یگانگی و همبستگی مردمان بد ضد خود آگاه گشته و در شگفت افتاده بود برای آسایش و راحت خویش و رهایی یافتن از آزارها و ناروایی‌های مردمان چاره‌ای جز این ندید که آنان را وادار کند تا به زبانهای گوناگون حرف بزنند. چون هر قوم و ملتی زبانی خاص پیدا کرد، بزودی پریشانی و دشمنی در میان آنان افتاد.



۱ - Mandarin از کلمه مالمایی «مانتاری» (Mantari) آمده است و اروپاییان وزیران و بزرگان چینی را بدین نام می‌خوانند و به معنای ادیب و دانشمند نیز هست. م.

برج را به حال خود رها کردند و هر يك بدسویی رفتند و در نقاط مختلف جهان پراکنده شدند.

«همونگها» (Hemôngs) که به زبان میائو (Miao) حرف می‌زدند و به شماره فزونتر از همه ملت‌ها بودند، نه از نژاد زرد بودند نه از نژاد سفید، از نژادی بودند جز این نژادها! آنان از کلدی، که در آن قوانین حرکت ستارگان را آموختند بودند، بیرون آمده و به استپهای اورال رفته بودند، لیکن روزی میان اقوام ستیزه و اختلاف افتاد. با اینکه در زمین برای همه گیاه کافی و جای کافی بود هر قومی می‌خواست که سرزمین قوم دیگر را غصب کند. خدای قدیم برای آخرین بار در کار مردمان مداخله کرد و برای آشتی دادن آنان فرمان داد:

- در آغاز شب از این‌جا حرکت کنید و پیش از برآمدن خورشید بازگردید، هر کس مالک زمینی خواهد بود که در این مدت پیموده باشد، اما هر کس بازنگردد باید در همان‌جا که خورشید بامدادی بر او می‌تابد بماند.

سپیده دم میائوها را درستیغ کوهی بلند غافلگیر کرد و از این-روی از آن زمان این قوم جز در زمینهایی که دوهزار متر بلندتر از سطح دریا باشد و جز در میان ابر و میغ نمی‌توانند آسوده زندگی کنند.

چون در آن بلندیها مواد غذایی بسیار کمیاب بود میائوها مهاجرت خود را به سوی شمال ادامه دادند. آنان به فلاتهای نواحی قطبی که در آن‌جا شش ماه روز و شش ماه شب است و جز غارها پناهگاهی پیدا نمی‌شود، رسیدند. در آن‌جا آبها یخ بسته بود، درختان بسیار کوچک و ریز بودند و برف همه‌جا را فرا گرفته بود. مهاجران بدناچار جامه از

پوست جانوران ساختند و برتن کردند.

پس از مدتی میائوها به سوی جنوب سرازیر شدند و در کشور «ای» (I) نزدیک رودخانه زرد اردو زدند، لیکن چون مرتکب گناه و اشتباه شدند و در دشت فرود آمدند مغلوب امپراتور چین « هوانگ‌تی » (Houangti) ، یعنی خدای زرد، شدند و این تقریباً شش هزار و پانصد سال پیش از زمان ما بوده است.

اما برای میائوها هیچ جای شرمساری نبود که مغلوب ملتی شدند که توانسته بود جنگ افزارهای شگرف بسازد و حروف چاپ بریزد و شیوه‌های تازه‌ای برای ریسندگی و بافندگی ابداع کند.

چین از دوران نخستین امپراتور نخستین سلسله شاهان خود کشوری بزرگ و نیرومند بوده است. با اینهمه هرگز نتوانست همونگها را بدزیر فرمان و اسارت خود درآورد. چینیان این کوه نشینان را مسخره می کردند که ، با يك قاشق غذامی خورند ، نه تقویم را می دانند چیست و ندچپق را و نوشتن و خواندن هم نمی دانند و بدعمر خویش بیش از يك بار تن خود را نمی شویند و در خانه های خود با خوکان و اسبان در يك جا به سر می برند و بی گمان چنین می پندارند که ملتهای کثیف نیرومندتر می شوند.

میائوهای رام نشدنی و شکست ناپذیر که تایها (Thai) (سیامیان) به ریشخند آنان را «مئو» (Méo) یعنی گر به می خوانند ، پس از این شکست دوباره به قله کوههای خویش خزیدند . آنان تاریخ پیدایش خود را از آن زمان سینه بدسینه نقل کرده و تا امروز حفظ کرده اند. آنان چون هرگز وطن خاصی را شناخته اند از ستیغ کوهی به ستیغ کوه دیگر می رفتند و هرگز مدتی دراز در يك جا نمی ماندند و اندك اندك به سوی جنوب فرود

آمدند و امروز نیز چون روزگاران گذشته رام نشدنی و نافرمانند و در جایی قرار و آرام نمی گیرند.
سرانجام در کجا خواهند ایستاد؟ کسی نمی داند!





در جستجوی دعای خوب

(قصه کوشنشین)

هزار و صد سال پیش راهبی به نام «نگوین دوئوک» (Neguyen Duoc) در دلتای کوشنشین ، در کلبه ای محقر زندگی می کرد . او زاهدی پاکباز و پرهیزگار بود و عمر خود را با دعا خواندن و اندیشیدن می گذرانید و در تکامل روح خود می کوشید ، لیکن امیدی نداشت که روزی بدآرزوی خود برسد و می گفت : « در این زندگی انسان بد سایه جانوران کوتاه زی شباهت دارد ، حشراتی که بامداد می زاینند و شامگاه می میرند . حتی اگر به تندی نور هم بگذرد ، اندیشد و کارش بیپوده خواهد نمود ! »

این زاهد بودا را ، که روحانیان بودایی « کامل » نامش داده اند ، گرامی می داشت و ستایش می کرد ، لیکن چون از سرزمینی بود که در آن جا همه چیز در اختیار جنیان بود ، نیرو و قدرت اینان را هم از دیده

دور نمی داشت . همچنین اغلب اوقات در دل خود دعایی برای مانهای خانواده خود و روانهای طبیعت و فرشتگان و دیوان آشنای دهکده و حتی برای «هوانگ نگوک»، امپراطوریشم، که میان ستاره قطبی و ستاره جنوبی و در مرکز آسمان بدشکل مرغی سرخ رنگ فرمانروایی می کند ، می خواند . شك نیست که بودا با همه گذشت و بزرگواری و نیک نهادی و نرمی و ملامت خود این بهم آمیختگی کیشها را نمی پذیرفت، زیرا او خود نیز عادت داشت به «آناندا» (Ananda)، شاگرد و مرید محبوب خود، بگوید که ایمان تنها لحظاتی را در بر می گیرد که دل پاک باشد .

شبی نگوین دوئوک فرشتگان پشتیبان خود را به خواب دید. آنان به او گفتند :

- تو شایستگی رسیدن به کمال را داری! فردا باشاگردان و مریدان برگزیده و مورد علاقه خود بدسوی جنوب برو ! تو باید بازهم آزمایشهایی بدهی ! اما هرگاه با روحی نیرومند آنها را از سر بگذرانی در پایان سفر دعای خوب را خواهی آموخت و با خواندن آن خواهی توانست در دل کمال وارد شوی و جاودانه در آن بمانی .

راهب بی درنگ به همراه چند تن از شاگردان خود روی به راه نهاد . کجا می رفت ؟ او هرگز توجهی به این موضوع نداشت . مگر بادبان می داند که باد آن را به کجا می کشاند ؟



۱ - مان Mane کلمه ایست لاتینی و در نزد رومیان به روان مردگان که چون خدایان شمرده می شد و مورد پرستش و ستایش بود گفته می شد . م

آن مرد نیز مانند همهٔ بوترها (روحانیان بودایی) بیش از نه چیز نداشت: جامدای چون جامهٔ بودا که عبارت بود از یک قبا، یک شال گردن و یک کمر بند کهنه و زرد رنگ، چه بودا برای تبلیغ آیین خود جامدای را که پاریاها بر تن می‌کنند، بر تن می‌کرد. مردم مقدس این سد قطع پارچه را با یک ماهروی توددای از زباله و خاک رو به نهاده بود تا کهنه و چرکین شود. سپس او و شاگردانش تیغی برای تراشیدن سر و صورت و حتی ابروان خود در خورجین نهادند. و بالاخره چند سوزن، کاسدای برای خوردن برنج، یک صافی سنگی و باد بزنی از برگهای خرما تا هنگامی که زنی از کنارشان رد می‌شد، آن را جلو چشم خود بگیرند و سایل سفر آنان را تشکیل می‌داد. پای افزاری به پا نداشتند و پا برهند راه می‌رفتند.

راهب و مریدانش مانند همهٔ شاگردان و مریدان بودا با صدقه‌هایی که مردمان پاکدل و دیندار برای سلامت خود به آنان می‌دادند زندگی می‌کردند. آنان دو ساعت پس از غروب خورشید به تکاپومی افتادند تا برای سیر کردن شکم خود صدقه جمع کنند. در کنار در خانه‌ها می‌ایستادند و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راندند تا کسانی از خانه بیرون آیند و صدقهای به آنان بدهند.

فرشتگان پشتیبان آنان همچنانکه آنان پیش می‌رفتند به خواب روستاییانی که دهکدهٔ آنان در سر راه بوترها بود می‌رفتند و مردمان پاکدل و دیندار را آگاه می‌کردند که مردانی پاک و مقدس در قیافهٔ زایران از دهکدهٔ آنان خواهند گذشت که در واقع پدر یکی و پدر بزرگ دیگری هستند

۱ - پاریا (Paria) یعنی بیرون از طبقه و در آیین برهمنی به کسانی گفته می‌شود که از همهٔ حقوق اجتماعی محروم باشند. م

که زندگی دوباره یافته و به زمین بازآمده‌اند. آنگاه خانواده‌ها به جنب و جوش و فعالیت می‌افتادند و بهترین غذاها را برای پذیرایی آنان آماده می‌کردند.

هنگامی که مردان چهارزانو و دست به سینه و سر به پایین در برابر زایران می‌نشستند زنان غذا برای آنان می‌آوردند اما روی خود را از آنان به سوی دیگری برمی‌گردانیدند زیرا می‌دانستند که برای بازداشتن مردان از تفکرواندیشه مقدس هیچ چیز خطرناکتر از دیدار چهره دختران و زنان جوان زیباروی نیست.

زایران هیچگاه در برابر خویبه‌های مردمان از آنان سپاسگزاری نمی‌کردند، کسی نیز از آنان انتظار سپاسگزاری نداشت زیرا عقیده داشتند که این صدقه‌ها و هدیه‌ها را به بودا تقدیم می‌کنند به زایران و همه این فداکاریها و از خودگذشتگیها را وظیفه خود می‌دانستند و در برابر آنها حتی چشمداشتی جز نگاه لطف آمیز مظهر کمال نداشتند. وانگهی نگوین دوئوک و مریدانش به‌هنگام عزیمت تصمیم گرفته بودند که خاموشی بگزینند و با مردمان سخنی نگویند. راهب پی‌پی این جمله را تکرار می‌کرد: «شمشیر بیش از دلبه ندارد لیکن زبان صد لبه تیزو بران دارد.»

ماهها بدین گونه سپری شد و راه به پایان نرسید. زایران به هر جا که می‌رسیدند مردان دیندار آنان را از رنج و غم گرسنگی و تشنگی می‌رهانیدند. تنها يك مرد آن گدایان مقدس را با چوبدستی از در خانه خودراند و نگوین دوئوک با انگشت خود روی سنگی که در کنار در خانه آن مرد بود چنین نوشت: «زندگی در فقر و تنگدستی در کنار

مردمانی که دوستشان داریم بسی خوشتر و لذتبخش تر از بسر بردن در ناز و نعمت در تنهایی و مورد تنفر مردمان بودن است ! « و این کلام هرگز از روی آن سنگ پاك نشد .

هدایا و صدقه های روستاییان به زایران چندان زیاد بود که اغلب مقدار زیادی از آنها باقی می ماند و زایران آن را در میان خانواده های تنگدست روستایی تقسیم می کردند . چون شب فرامی رسید زایرن در پای درختی دراز می کشیدند و صدقه دهندگان را دعا می کردند و می خوابیدند . آیا کسی که جامه های نیکو بر تن می کند و تنگدستی که جامه ژنده و پاره می پوشد نباید هر يك به نحوی به یکدیگر کمک کند ؟ نگویین- دوئوك برای مردمان پاکدل و نجیبی که باروی خوش از او یارانش پذیرایی می کردند برگ خرمایی به عنوان یادگاری می داد که بر آن این کلمات با قلمی آهنین کنده شده بود : « نه آسمان بی زمین و نه زمین بی آسمان را می توان تصور کرد ! »

گاه زایران مدت‌ها راه می رفتند و در سر راه خود به کسی بر نمی خوردند تا از او صدقه بخواهند . آنگاه جوانترین شاگردان از درختان بالا می رفتند و میوه آنهارا می چیدند و در دل به مردمان و خدا یان که آن زهمه خوبی بد آنان می کردند می اندیشیدند و سپاسشان می گزاردند .

راه بسیار دور بود و مقصد ناپیدا ، از این روی کم کم از شماره مریدان و پیروان کاسته شد . بعضی از آنان بلافاصله و بی واسطه پاداش سختیها و ریاضتها و گرسنگی و تشنگی خود را می یافتند یعنی می مردند و بدین گونه پیش از آن که زندگی دیگری را آغاز کنند به دیدار چهره پر لطف و انماض مظهر کمال می رسیدند . بعض دیگر خود را بسی حقیر تر و ناتوانتر از آنان

می یافتند و امید رسیدن به «کمال» را از دل بیرون می کردند و در جایی که چشم اندازی بسیار دل انگیز و زیبا داشت و برای تفکر و تعمق مناسب می نمود رخت اقامت می افکندند. عده دیگری نیز از دوری راه خسته می شدند و در می ماندند و اندک اندک اعتقاد خود را به «دعای خوب» از دست می دادند و راه بازگشت را در پیش می گرفتند و روانها و فرشتگان حمایت خود را از آنان برمی گرفتند و در نتیجه آنان، بعضی از بیماری، بعضی از درمان غلط، بعضی در زیر چنگ و دندان جانوران درنده از میان می رفتند و از آنان جز استخوانهایی در گودالها و باتلاقها باقی نمی ماند که پس از مدتی می پوسید و گرد و غبار می شد و بروی خار و خشک راهها می نشست.

روزی راهب مقدس خود را تنها یافت، لیکن اگر تنه درخت سالم باشد بریده شدن همه شاخه های آن چه اهمیتی دارد؟ راهب دست بر سینه نهاد و برخاک افتاد و آنگاه برخاست و چوبدستی خود را برگرفت و با گامهایی بلند تر و شتابی بیشتر روی به راه نهاد، زیرا سنگینی پیری را بردوش خود احساس می کرد.

روانهای پاک و پشتمیان او بر آن شدند که او را از قسمتی از دشواریها و رنجهای راه برهانند. از این روی چون مرد روحانی به قلّه کوهی می رسید معجزه ای روی می داد و او خود را روی تپه روبروی یافت بی آنکه پاهایش ناچار شوند که با رنج و دشواری بسیار دردشت فرود آیند و دوباره از دامنه به قلّه کوه بروند. امروز هم در بعضی از جاها می توان جای پای او را، که در تخته سنگها بازمانده است، دید و این دلیل قطعی گذر نگویند او را، که از آن جاهاست، لیکن هرگز جای پای او در کنار کاخها دیده نمی شود زیرا مرد روحانی به سادگی بسیار زندگی می کرد و جز با مردمان

ساده و تنگدست آمیزش نمی‌کرد.



در کوشنشین ضرب المثلی است که می‌گوید: «سوزن با ساییده شدن آهن به دست می‌آید!» نگویند دوئوک نیز سرانجام به کنار خلیجی رسید. دریایی خلوت، بی‌کشتی، بی‌جزیره و بی‌کران در برابرش گسترده بود. زایر از دیدن آن درشگفت نیفتاد زیرا او چنان در اندیشه درک و فهم همه چیز فرو رفته بود که از دیدن تضادهایی که ارواح در طبیعت پدید می‌آوردند تعجب نمی‌کرد و حتی بسیاری از آنها را نمی‌دید.

مرد روحانی می‌خواست وارد آب بشود که کوسه‌ای به ساحل نزدیک شد و از او دعوت کرد که بر پشت او سوار شود. مرد مقدس بی‌آنکه ترس و واژه‌های بنماید با دلی آسوده در میان دو بال کوسه نشست و کوسه بی‌درنگ به میانه دریا شتافت.

کوسه روز را با نگریستن به خورشید و شب را با نگریستن به ستارگان، اما همواره در خطی مستقیم حرکت می‌کرد. در ساعاتی که هوا بسیار گرم می‌شد گروهی از پرنندگان بر فراز سرا و پرواز می‌کردند و ابری تشکیل می‌دادند و بر مرد متفکر سایه می‌انداختند تا از پرتو خورشید صدمه و آزاری نبیند. شامگاهان زنبوران از آسمان فرود می‌آمدند و شانهای عسل را که شب‌نم ترشان کرده بود بر دهان او می‌نهادند.

روزی کوسه ناگهان ایستاد و به مرد روحانی گفت: «ای مرد پاك که در جستجوی دعای خوبی و می‌کوشی تا معرفت خدایی پیدا کنی، آیا حاضری در خواست مرا گوش کنی؟»

راهب جواب داد . « با کمال میل ! » و بدین گونه تصمیم خود را به خاموش ماندن فراموش کرد و مرتکب گناه شد .

– من هزار و هزار سال است که برای بخشیده شدن گناهان گذشته خود روزه گرفته‌ام . به خوردن گوشت چهار پایان که از آن وحشت داشتم محکوم شده‌ام و حتی مزه ماهیان و میگوها را فراموش کرده‌ام . ای مرد پرهیزگارا از تو خواهش می‌کنم که از خدای مهربان بخواهی تا گناهانم را ببخشد و به رنجهایم پایان دهد .

نگوین دوئوک ترسید که کوسه اگر جواب رد از دهان او بشنود در آب فرورود و او را غرق کند . از این روی گفت :

« من در پیش خداوند از شما وساطت خواهم کرد ! » لیکن با گفتن این کلمات مرتکب اشتباه و گناه دیگری شد زیرا این وعده بدان معنی بود که شك کرده بود مظهر کمال همیشه از روی خرد و دادگری عمل می‌کند و ممکن نیست موجودی را سرسری کیفر دهد .

هیئات ! آدمی هرگز دو گناه نمی‌کند که بی‌درنگ گناه سوم نیز ، که گناهی بزرگتر خواهد بود ، از او سرترند . او با دادن قولی که نمی‌توانست بد آن عمل کند ، و با تصور اینکه بودا ممکن است با خواهش مردی فانی تصمیم خود را عوض کند ، و با خواهشی که از آفریدگار کرد خود را نسبت به کارهای این جهان کاملاً بی‌اعتنا نشان نداد و با این اشتباه حق رسیدن به دعای خوب را از دست داد ، زیرا فراموش کردن تصمیم پیوستن به بودا و قرار گرفتن در دل او ، حتی در آن دم که نومید گشتن کوسه ای خطر مرگ ایجاد کند و نیز بهنگام دلسوزی به برادری فرودست گناهی است که قابل عفو و بخشش نیست .

نگوین دوئوک پس از رسیدن به ساحل در صومعه‌ای متروک کتابهایی یافت که به نظر می‌رسید برای او در آن جا نهاده بودند . بی‌گمان دعای خوب نیز در آنجا بود، لیکن چون در نتیجه اشتباهها و گناهانی که از اوسرزده بود قدرت درک و فهم خود را ازدست داده بود، نتوانست آنها را بخواند و بفهمد و تنها با رنج و دشواری دردناکی به خواندن نخستین سطر کتابی توفیق یافت و آن جمله این بود: « نام هو، هونی، توی پها ت »
(Nam ho ' Ho ni ' Toi phat)

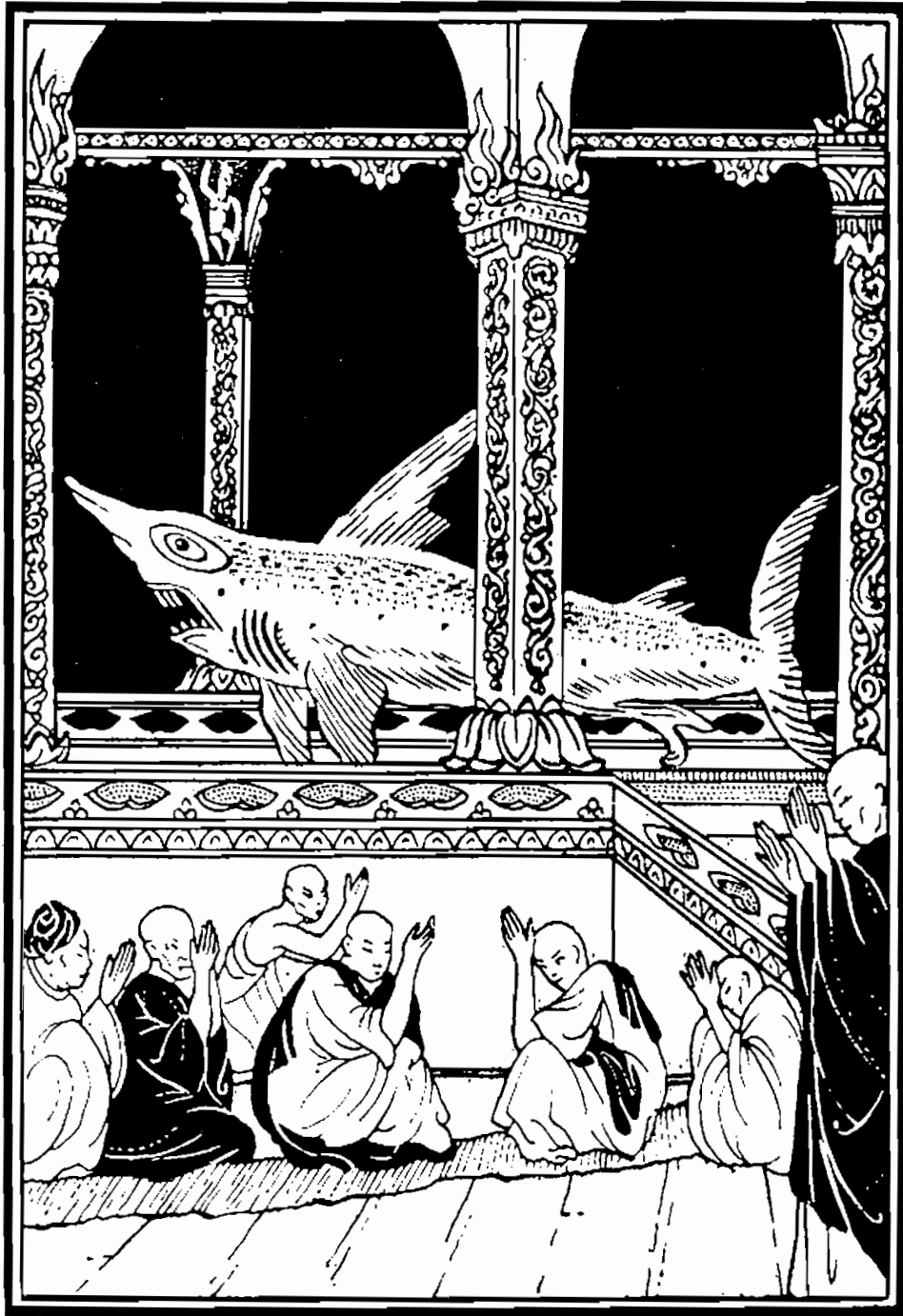
با اینهمه راهب پیر امید را ازدست نداد. کتاب را بست و آن را در خورجین خود نهاد و دوباره بر پشت کوسه نشست و راه بازگشت در پیش گرفت . کوسه قیافه‌ای غمگینتر داشت و دم به دم آه می‌کشید. لیکن مرد روحانی توجهی به او نمی‌کرد زیرا سخت مستغرق تکرار کلمات مقدسی بود که در کتاب خوانده ولی معنی آنها را نفهمیده بود.

چون ساحل از دور پیدا شد کوسه ناگهان ایستاد و به لحنی دردمند فریاد زد :

– ای زایر پرهیزگار، بگو بدانم آیا مظهر کمال خواهش مرا پذیرفت یا نه؟ کی درد و رنج بی پایان من به پایان خواهد رسید؟

نگوین دوئوک که به شنیدن این سخن از حال خلسه و استغراق بیرون آمده بود ناگهان تکانی خورد و در نتیجه این تکان خورجین از دستش به دریا افتاد. کوسه که پنداشته بود طعمه نجات بخشی به طرف او انداخته شده است خود را به روی کتاب دعا انداخت و آن را فرو بلعید.

فرشتگان نجات روحانی پیر را در آن تنگنای دردناک به حال خود رها نکردند بلکه زایر نومید را به جزیره «پهوکوئوک» (Phu Quoc)



... همه راهبان نخستین جمله کتاب گمشده را تکرار می کنند.

که از دور دیده می‌شد بردند تا بقیه عمرش را در آن جا به پایان آورد و در برابر غرور مردمان دلیل ناتوانی و نقص انسانها باشد.

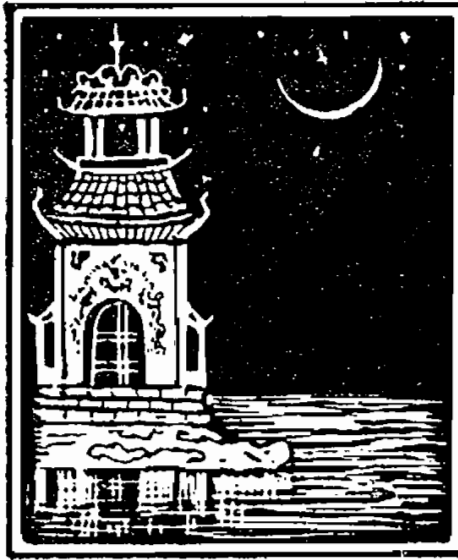
نگوین دوئوک چند سال دیگر هم با پای لرزان گردش کرد و بد تفکر پرداخت. او کلمات اسرار آمیزی را که از کتاب دعا فرا گرفته بود زیر لب تکرار می‌کرد و راه می‌رفت. و چون احساس کرد که زندگیش به پایان رسیده است آنها را در غار «نوئی بائی سپ» (Nuī Bai sep) و پرستشگاه « نوئی تاك سونگك » (Nuī Tach Song) نقش کرد، بدین امید که شاید روزی مردی پیدا شود، با دلی چندان پاك که معنای آنها را بفهمد.

شاگردان تازه نگوین دوئوک فرصت آن یافتند که پیش از مردن او، برای جاویدان ساختن خاطره رنجها و بدبختیهایش، تصویر کوسه‌ای را بر قطعه چوبی بکنند. از آن زمان تا کنون هر شامگاه در پرستشگاه «پهو کوئوک» بهنگام خواندن دعاسالخورده‌ترین راهبان باتخماقی بر سر کوسه می‌زند. آنگاه همه راهبان حتی راهبان تازه کار با دستهای بهم بسته و سرپایین افکنده نخستین جمله کتاب گمشده را تکرار می‌کنند:

« نام هو، هونی، توی پهات ! »

لیکن هنوز کسی پیدا نشده است که چندان به مظهر کمال نزدیک شده باشد که معنای «دعای خوب» را بفهمد.





دریاچه شمشیر

افسانه تاریخی تونکنی

حتی چینیان جوان امروز هم که باغرو رو سربلندی بسیار از عظمت و پیروزیهای گذشته خود دم می زنند انکار نمی کنند که در آغاز قرن پانزدهم میلادی یکی از کوچ نشینان اصلی آنان با بدبختی و دشواریهای بزرگی دست بدگریبان بوده است. این کوچ نشین چینی در جنوب سرزمین «هان» قرارداد داشت و در آن زمان «دونگ کن» (Dong kin) نامیده می شد، اما پس از چند سده ملوانان «فرانسیس گارنیه»^۱ «کدهمه لغات و نامهای محلی را تغییر می دادند آن را «تونکن» (Tonkin) خواندند.

۱- فرانسیس گارنیه (Francis Garnier) دریا نورد فرانسوی، به سال ۱۸۳۹ متولد شد و در سال ۱۸۷۳ درگذشت. در سال ۱۸۶۹ رود مکنگ را کشف کرد و دلتای رود سرخ را فتح کرد و فرانسویان را در تونکن مستقر ساخت. اودرها نوی درپیکار با دزدان دریایی چینی از پای درآمد. مترجم.

کوچ نشین چینی دونگ‌کن جای راحت و آرامی نبود و با اینکه چینیان از مدت‌ها پیش در آن مستقر شده بودند هر روز با شورش و عصیان تازدای روبرو می‌شدند و برای خوابانیدن آنها بادشواریهای بزرگی دست بدگریبان بودند. چینیان این سرزمین را پیش از میلاد مسیح یعنی هنگامی که سلسله‌های محلی 'لائوسی و سپس «توک‌ها» (Thuc) عصای فرمانروایی را که برای دستهای ناتوانشان بسیار سنگین شده بود رها کردند، تصرف کردند و مستعمرة خود ساختند. در آن تاریخ «هان» ها (Han)، عنوان پسر آسمان را داشتند و اداره مستعمرة جنوبی خود، «نان یو» (Nan yue) را به فرماندار «کانتن» (Canton) تفویض کرده بودند.

گاه و بیگاه شورشیان، روستاییان را که با مالیاتها و اجحافهای فرمانداران بیگانه مخالف بودند گرد می‌آوردند و انقلاب می‌کردند و اشغالگران را بیرون می‌رانند. ده سال، بیست سال، پنجاه سال غاصبان بیرون رانده می‌شدند. سلسله‌های تازه‌ای ادعای سلطنت می‌کردند، لیکن قدرت و حکومت را چند صباحی بیش نمی‌توانستند در دست خود نگاه دارند. سلسله «دین» (Dinh)، سلسله «لد» (Lê)، سلسله «لی» (Li)، سلسله «تران» (Trâne)، و سلسله «هو» (Ho) از جمله این سلسله‌ها بودند. هر سلسله تازه‌ای می‌کوشید که پایتختی تازه برای خود بنا کند. لیکن دیری بر نمی‌آمد که چینیان باز می‌گشتند و دوباره قدرت را از دست شاهان محلی بیرون می‌آوردند و خود آن را به دست می‌گرفتند.

مردم دونگ‌کن سه بار پنداشتند که چینیان را برای همیشه از

۱- هانها، پنجمین سلسله امپراتوران چین بود که در دو قرن آخر پیش از میلاد مسیح سلطنت می‌کردند. مترجم.

کشور خود بیرون رانده‌اند : يك بار امپراطور «لی بون» ، (Libon) در سال ۵۴۴ میلادی ، يك بار انقلابی معروف : «بوکای دای وئونگک» (Bo Cai Dai Vuong) در سال ۷۶۸ و بالاخره امپراطور «بولین» (Bolinh) که در سال ۹۶۸ دژ معروف هوآ (Hoa) را برپا کرد. لیکن دریغ! در پکن خاندان «سونگک» (Song) به جای سلسله «هان» بر تخت امپراتوری تکیه زد و مینگها نیز به نوبه خود عنوان فرزند آسمان را به دست آوردند. دونگکن همیشه می‌دید که لشکرهای چینی از شمال بر آن کشور سرازیر می‌شوند و شاهانی را که بومیان بر تخت نشاندند از تخت به زیر می‌کشند .

برای اینکه حقیقت گفته شود باید بگوییم که آنان با همه حرص و آز و طمع بی پایان شخصی ، صلح و فراوانی به آن سرزمین می‌آوردند. اگر آنان نبودند شامهای ' (Cham) آشوب طلب از سوی جنوب به دلتای بارور و سرسبز شط سرخ می‌تاختند و هر چیزی را که به دستشان می‌رسید به یغما می‌بردند، و با کوه نشینان از سرچشمه رود روشن فرود می‌آمدند و دشتها را به آتش و خون می‌کشاندند . باید به خاطر آورد که یکی از سرداران چینی به نام «کائوپئیئن» (Kao Pien) اسب سفید و افسانهای «باکما» (Bachma) را در خواب دید و فردای آن روز با یادآوری تاخت و تاز آن اسب غول پیکر حدود شهر «دائی‌لا» (Dai La) را، که امروز «هانوی» (Hanoi) نامیده می‌شود، رسم کرد.



۱- «شام» ها ، که آنان را «چام» (Tcham) و «تیام» (Tiam) نیز گفته‌اند ، در نواحی جنوبی و مرکزی آنام و کوشن شین به سر می‌بردند. آنان در قرن سوم میلادی امپراتوری هندوچین مرکزی را به وجود آوردند و در قرن هفدهم میلادی بوسیله ویتنامیها از میان رفتند . مترجم .

با اینهمه قرن به قرن روستاییان بیش از پیش درمی یافتند که تنها برای پرداختن مالیات به دربار پکن کار می کنند و جان می کنند و هر چه بیشتر طغیان و عصیان می کردند فرمانداران چینی سختگیری بیشتری می نمودند. هنگامی که ماندارن (Mandarin - فرمانروا) «تسن کای لن» (Tsen kai Lin) - که یخبندان دلش را منجمد کند! - فرمانی صادر کرد که بموجب آن در دهکده های آن نام - یعنی سرزمین جنوبی ویتنام - باید سربازانی برای خدمت در لشکرهای چینی و کمک به آنان در عقب زدن شامها ، جمع آوری شوند ، این شکاف و اختلاف بیشتر شد . برای دفاع از استقلال میهن مرگ را به آسانی می توان استقبال کرد و جان را ارزشی نهد ، لیکن کشته شدن در راه حفظ و نگهداری ثروت چینیان که چون زالو به جان دونگک کن افتاده بودند ، برای بومیان پذیرفتنی نبود .

ساکنان آن نواحی نژادی خالص نبودند . در طول تاریخ چینیان و «تای» ها (Thai) و کوه نشینانی که از تبت فرود آمده بودند ، با بومیان ، یعنی مونگکها (Moung) در آمیخته بودند . و از خون شامها و ازدواج با زنان اسیری که پس از لشکرکشی به سرزمین فلاتها ، که مویهای (Moi) وحشی در آن می زیستند ، آورده شده بودند ، نژادی تازه و سخت کوش و دلیر ، که به اقلیم دلناخو گرفته بودند ، پدید آمد که همان آن نامیها هستند . وقتی ملت و قومی احساس کند که طرز تفکر او با همسایگانش و خاصه با سروران فاتحش فرق دارد دیری بر نمی آید که درمی یابد هیچ یوغی را نمی تواند تحمل کند و می خواهد خود را از هر تنگنا و فشاری که از تظاهر خصلت ملی بازش می دارد ، رها سازد .

وضع روحی مردمان سرزمین جنوب در آن موقع که «تسن کای لن»

انقلاب ملی خود را باید گذاری کرد چنین بود . و این در سال ۱۴۱۸ میلادی بود .



در آن زمان در «سامسون» (Sam son) ، واقع در شهرستان «تان هوا» (Thanh hoa) ، ماهیگیر آنامی ساده و حقیری زندگی می کرد که همه روز را بر کلکها^۱ بی بهم پیوسته می نشست و در خلیج برای گرفتن ماهی دام می انداخت . گاه توفانی سخت او را در دریا غافلگیر می کرد و جریان آب و باد او را به میانۀ دریا ، به نزدیکیهای ژونکهای چینی می برد . این ژونکها از «فوجئو» (Fou Tcheou) ، چین ، می آمدند و در دریای آنام (Annam) ماهی می گرفتند و آنها را خشک می کردند و می بردند و در «کانتن» (ایالتی در جنوب چین .) می فروختند .

ماهی گیر که «له لوئی» (Le Lo) نام داشت هرگز این حقارت و پستی را بر خود نمی پسندید که از «کاتیو»ها (Ca, tious) ، یعنی چینیان ، کمک و یاری بخواهد بلکه بهتر آن می دانست که بادبان خیزرانی خود را فرود آورد و روزهای بسیاری را با توفان دست و پنجه نرم کند .

له لوئی چندان از غاصبان میهن خود تنفر داشت که تصمیم گرفت سامسون را ترك گوید و در پایتخت دست به کشتاری آزادبخش بزند، لیکن



۱- کلک به فتح کاف و لام بر وزن فلك چیزی شبیه قایق است که آن را از بهم پیوستن چند چوب و تخته و چند خیک باد کرده درست می کنند . به فارسی آن را جاله و ژاله هم می گویند . مترجم :

۲- ژونک Jonque نوعی زورق بادبانی که در چین و ژاپن به کار می رود . مترجم .

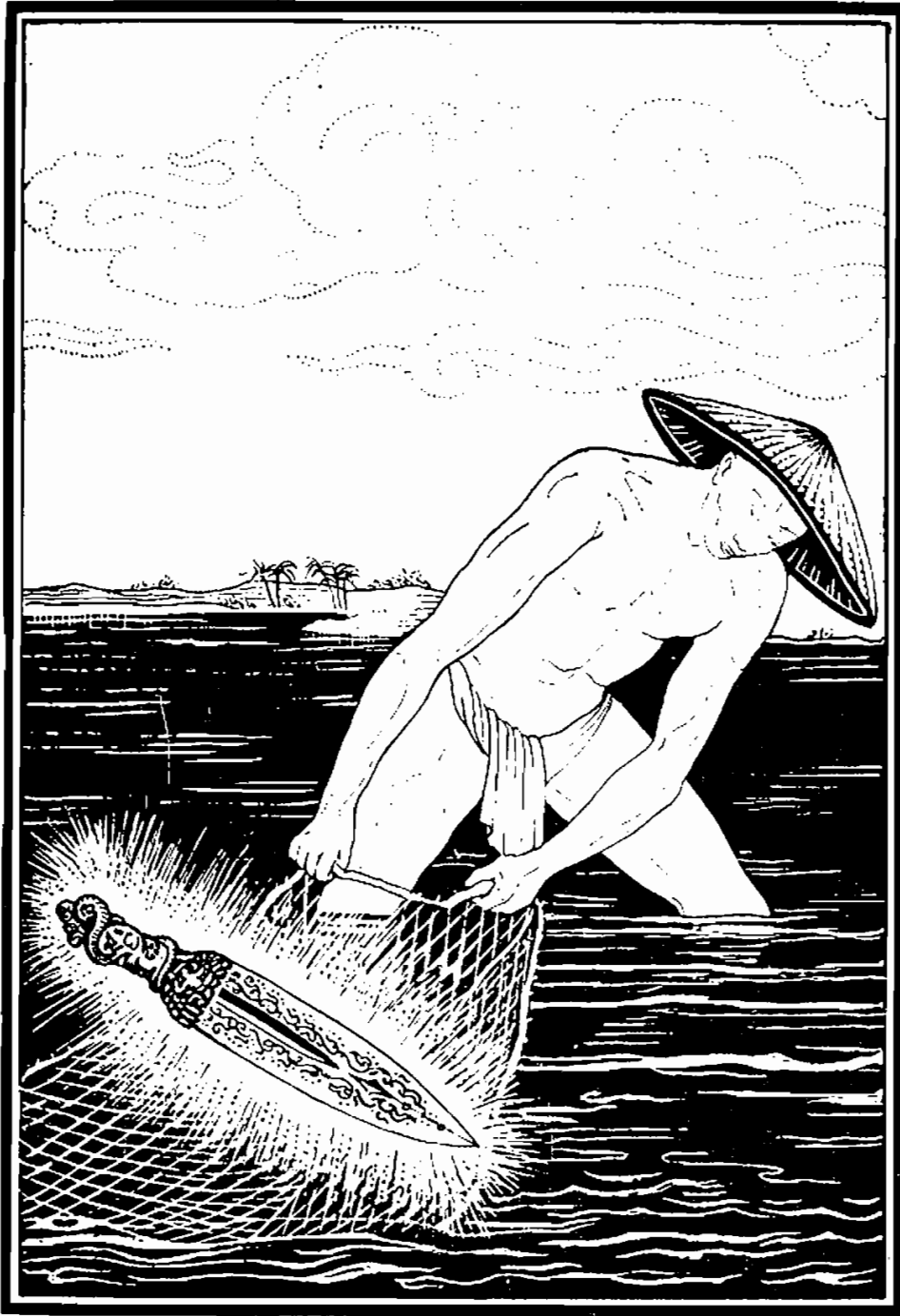
چون به پایتخت رسید دید که از کاخهای غاصبان چینی نگهبانی و پاسداری سختی می‌شود و ماندارینهای چینی تنها در پناه دیواری از نيزه‌ها در انتظار مردم ظاهر می‌شوند .

لدلوئی بدانتظار فرصت مناسبی برای انجام دادن اقدامی دلیرانه، که آن را به سودمیهن خود می‌دانست، ماند و دوباره به ماهیگیری پرداخت ، لیکن نخواست از پایتخت که آن را «تانگ لونگ» (Thang Long)، یعنی ازدهای گسترده بال، می‌نامیدند دور شود . هر بامداد پیش از آن که سر بازان چینی در شهر بدگشت پردازند، خود را به ساحل «دریاچه کوچک» می‌رسانید و در آن جا دام می‌گسترده .

روزی بهنگام بیرون کشیدن دام آن را بسیار سنگین یافت و هر چه کوشید نتوانست آن را از آب بیرون آورد . با خود گفت: « باید به ریشه درختی بچسبم ! » و چون این کار را کرد و تور ماهیگیری را برای پاره نشدن حلقه‌های آن بادقت و احتیاط بسیار از آب بیرون کشید، پرتوی زرینی در دل آب به چشمش خورد .

ماهیگیر با خود گفت: « بی گمان ماهی گرانبهای در دامم افتاده است ! » و دام را به آرامی بیشتری به طرف خود کشید . سپس بلند بلند با خود گفت : « جای تعجب و حیرت است که ماهی بدین بزرگی و بلندی تکانی نمی‌خورد ، اما از يك سنج مفرغین هم سنگینتر است ! »

چون تور ماهیگیری به روی ماسه‌های ساحل افتاد، ماهیگیرزانو بر زمین زد تا صید خود را از آن بیرون آورد ، لیکن چون در تور خود شمشیری زیبا یافت که تیغه پهن و کوتاه آن برق می‌زد چنان در شگفت افتاد که باور نکرد آنچه می‌بیند به بیداری است نه به خواب! او آن جنگ افزار



... در آور ماهیگیری خود شمشیری زیبا یافت .

بی‌مانند را به دست گرفت و آن را این سو و آن سو گردانید و به تحسین و اعجاب بردسته آن کد با ظرافت خاصی قلم‌کاری شده بود، نگریست، لیکن از تیغه آن، که چنین می‌نمود در خشکی غیر طبیعی و سحرآمیز دارد، نمی‌توانست دیده برگیرد. ناگهان فکری کرد و با خود گفت: «آه! فهمیدم... این شمشیر را فرشته‌ای برای من فرستاده و با آن به من فرمان اقدام داده است!» شمشیر سحرآمیز را در زیر جامه خود پنهان ساخت و به خانه شتافت.

از آن روز که شمشیر را پیدا کرد، روحی تازه در دلش جای گرفت. ماهیگیر که در نتیجه ساعتها تنها نشستن و چشم بر احوال دوختن به خاموشی و کم‌حرفی عادت داشت از آن پس زبانی گویا پیدا کرد. شمشیر را در زیر جامه خود پنهان می‌کرد و به محله پیشه‌وران و صنعتگران می‌رفت و در کوچه «بافندگان»، در کوچه «کلاه‌دوزان»، در کوچه «پیرفنجانها» و در کوچه «کاغذ» دیده می‌شد. وارد دکدها و مغازه‌ها می‌گشت، دو زانو می‌نشست و با صدایی آهسته بر ضد چینیان غاصب سخن می‌گفت و از فشار و شکنجه‌ای که آنان به مردم رومی داشتند داستانها می‌زد و پیشه‌وران را بر غاصبان می‌شوراند.

شب شور و هیجان و رفت و آمدی غیر عادی در کوی آهنگران دیده می‌شد. دمی صدای فرود آمدن پتکپا به روی سندانها قطع نمی‌شد. بامدادان له‌لوئی در حالیکه زیر باری سنگین کمر خم کرده بود به خانه خویش می‌شتافت. بار سنگینی که او به خانه خویش می‌برد کیسهای پر از شمشیرهای تیز و آبدار بود که آنها را شب در کوی آهنگران ساخته بود.

ماهیگیر پیشین پس از برانگیختن پیشه‌وران و صنعتگران شهری به روستاها رفت. از هر دهکده‌ای که می‌گذشت روستاییان بخلاف سابق

با مأموران چینی جمع‌آوری مالیات‌ها با روی بازرو برومی شدند، لیکن چون شب‌درمی رسید دوردی‌کنده خود را حصار از خاک که بر آن خیزران‌هایی بانوکهای تیز و برنده فرومی کردند، برمی آوردند.

ماه‌گیر در سراسر کشور می‌گشت. او را در روی رود سیاه، رود سفید، شط‌سرخ و بر فراز کوه «تان‌وین» (Tan vien) دیده بودند. او سخنانی می‌توانست بر زبان براند که دل‌ها را به شور و هیجان می‌انداخت و آماده‌شورش و انقلاب می‌کرد. هیچ نمی‌ترسید که کسی او را به مقامات چینی لو بدهد. راستی هم هرگز کسی به او خیانت نکرد و او را لو نداد.

فصل باران‌های سیل‌آسا فرارسید. توفان‌ها دریا را آشفته کرد و دلتارا به ویرانی کشید. در پایتخت، دریاچه کوچک طغیان کرد و آب کوی و برزن را فراگرفت و سربازان چینی را از گشت بازداشت. پسران هان مانند گربه‌ها از باران می‌ترسیدند.

روزی در سپیده‌دم، نردبام‌هایی بر دیوارهای قلعه فرماندار چین نهاده شد و پیش از آنکه سنج‌های هشدار به نوا در آید و اعلام خطر کند، نگهبانان و پاسداران خفه شدند و چون روز شد پیکاری هر اس‌انگیز، بی‌سرو صدا لیکن بازخم‌های کشنده و موج‌های خون در حیاط‌های قلعه آغاز گشت و نخستین پرتو خورشید بر سر بریده «تسن‌کای‌لن»، حاکم چینی، افتاد که آن را بر سر نیزه کرده و نیزه را بر بالای بلندترین برج دژ زده بودند.

انقلابیان، شهر تانگ‌لو ننگ را در یک روز و سراسر دلتارا در یک ماه از نیروی بیگانده پاک کردند، لیکن هنوز نفس راحت نکشیده و نیاسوده بودند که سپاه‌های گران‌چینی از شمال سرازیر شدند و سراسر کشور را در اندک مدتی دوباره تصرف کردند. با این همه مردم در شالیزارها، در میان گل‌ولای

جنگ می‌کردند. در پاگودها (Pagode - پرستشگاه بودایی) چینیان را خفه می‌کردند، زیرا دیگر جزبه دست آوردن استقلال آن‌ها چیزی مقدس شمرده نمی‌شد. روزی «مین بین» (Minh Bihn) از دست می‌رفت اما پس از یک ماه پس گرفته می‌شد. کشته چندان زیاد بود که حتی به فکر کفن و دفن آن‌ها هم نمی‌افتادند و در نتیجه بیماری‌های همه‌گیر در همه جا بیدامی کرد، لیکن کسی توجهی به این اوضاع نداشت، میهن پرستان انقلابی جنگ را برای بیرون راندن غاصبان بیگانه ادامه می‌دادند... لیکن برای چینیان پیای از دریا و از دامنه کوهها، با کشتیهای جنگی کمک می‌رسید. لی لوئی در همدجا بود. بارها مغلوب شد و شایع گشت که کشته شده است، اما او از پای در نمی‌آمد، هر بار که شکست می‌خورد به جنگلها پناه می‌برد و دوباره نیرو گردمی آورد و چون شاهین تیزپری خود را به روی چینیان، که خود را پیروز می‌پنداشتند، می‌افکند.



روزی غاصبان اعلام کردند که رهبر شورشیان را اسیر و زندانی کرده‌اند و او را روی حصار دژ تانگ لونگ که دوباره به دست چینیان افتاده بود، شکنجه خواهند کرد. آن‌ها می‌های وحشتزده روزی را از صبح تا غروب آفتاب ناظر و شاهد جان دادن مردی بودند که پیش از جان دادن صدپاره‌اش کردند، لیکن فردای آنروز سرسی‌تن از سرداران چینی از شاخه‌های درختان اطراف دریاچه کوچک آویخته بود و به هر یک از آنها لوحه‌ای بود که روی آن چنین نوشته شده بود: «ارمغان له لوئی رهبر آزادی جنوب به فرماندار چینی تانگ لونگ!»

این وضع ده سال ادامه یافت. روزی آخرین سرباز چینی که از لشکر-

های امپراتوری پکن بازمانده بود در «دونگ دانگ» (Dong dang) دوان دوان از دروازه چین گذشت. در پشت سرش سری بریده در هوا می چرخید و بد پشتش می خورد. این دشنام خداحافظی انقلابیان بد بیگانگانی بود که برای همیشه از کشورشان رانده شده بودند.

پس از بیرون راندن بیگانگان لدوئی ماهیگیر، لدوئی انقلابی، لدوئی آزادیبخش جامه زرد امپراتوری را برتن کرد که ازدهایانی با پنج چنگال، ماه و خورشید و نخل و ابرهایی با هنرمندی بسیار بر آن نقش شده بود.

«افتخار بر پسر آسمان که بر زمین فرود آمده است! پیروز باد امپراتوری ویتنام، کشور آزاد و مستقل جنوب!... در ازباده زندگی امپراتور «له تائی تو» (Le Thai To)! تا هزار و ده هزار سال پاینده باد سلسله «نگوین» (Neguyen) که از امروز فرمانروایی آغاز می کند!»

روحانیان بودایی بدین گونه سرود می خواندند، مانند اینها و وزیرانی که امپراتور تازه، آنان را برگزیده بود، بدین بیان آرزوی خود را بر زبان می آوردند. صفهای دراز بزرگان کشور به یک بار در برابر او به سجده افتادند و روی برخاک نهادند و این ابراز بندگی و اظهار اطاعت و فرمانبرداری با سده بار زانو زدن سده بار تکرار شد.

پس از انجام یافتن سوگند و وفاداری، امپراتور شمشیر را بر کمر بست و در تخت روان خود نشست و بد کنار دریاچه کوچک رفت. می خواست در برابر فرشته آبها، که شمشیر سحرآمیز پیروزی بخش را بدو بخشیده بود،

سجده شکر بد جای آورد. امپراتور نیز به نوبه خود در برابر ملتش زانو زد و پیشانی برخاک نهاد، لیکن چون از زمین برخاست هزار و ده آنامی

کانون بر روی زمین بر زمین
حرید و روش این کتاب آینه است

که برای اوفریادهای هلهله و تحسین می‌کشیدند ، دیدند که شمشیر خود بخود از غلاف بیرون پرید!

آری ، شمشیر از غلاف بیرون پرید و چون تیری درخشان به آسمان رفت . از زندان غلاف گریخت و بی آنکه کسی بفهمد معجزه چگونه انجام گرفت به صورت اژدهایی از یشم سبز درآمد . پرنده افسانه‌ای دمی چند بر فراز سر مردم که خورشید تا ژرفای دلشان را روشن کرده بود ، پرواز کرد و ناگهان چون سنگی گران که از سنگینی خود رها شود بر نیلوفری که بروی آب شناور بود ، فرود آمد .

کسانی که در کنار دریاچه ایستاده بودند به روشنی بسیار دیدند که اژدها بدجای آنکه در آب فرورود، بخلاف انتظار و تصور آنان در پشت لاک پشت کوچک خرمايي رنگی، که در نزدیکیهای ساحل شنا می‌کرد، قرار گرفت. دمی چند دیدند که لاک پشت تغییر رنگ داد و چون زمرد تراشیده‌ای به سبزی درخشید .

لاک پشت نیز به نوبه خود ناپدید گشت و ناگهان همه گلپای نیلوفر که سطح دریاچه کوچک را فرا گرفته بود ، شکفتند .

فردای آن روز یکی دوان دوان و نفس نفس زنان به کاخ امپراتور ویتنام آمد و خبر داد که شب جزیره کوچک گردی از دریاچه سر بر آورده است که شکل لاک پشتی را دارد .

امپراتور له تائی تو فرمان داد : « در این جزیره پرستشگاهی بسازید که نشان سپاسگزاری سلسله نگوبن ، که جاودان فرمانروایی خواهد کرد، به فرشته دریاچه باشد! »



داستان برنج

(قصه آنامی)

«قدیم قدیمها زندگی خیلی بهتر و خوشتر از امروز بود!...»
این جمله کوتاه راتنبا پیران و سالخوردگان کشور ما تکرار نمی-
کنند بلکه آن نامی ها هم ادعا می کنند که در آن قدیم قدیمها زندگی بسی
شیرینتر و خوشتر از امروز بوده است!
باری، هزاران و هزاران سال پیش هر خوشهٔ برنج بیش از یک دانه
برنج به بار نمی آورد، اما آن دانه به بزرگی کاسدای بود. مردمان برای
بدست آوردن محصول برنج کافی بود که یکی از این دانه ها را در زمین
خیس شده از باران بیندازند. دانه چون به زمین می خورد می ترکید و هزار
پاره می شد. مردمان پس از انداختن دانه دیگر کاری نداشتند جز این که
بروند و ببینند برنج سبز شده است و اگر هوا خشک بود و باران نمی بارید
از فرشته ها بخواهند که اندکی آب بر زمین بفرستند و اگر باران بیش

از اندازه می‌بارید کافی بود از آسمان درخواست کنند که اشعه خورشید را به زمین بفرستد تا آب اضافی را بمکد!

پس از رسیدن برنج همه افراد خانواده در برابر پرستشگاه فرشتگان خانوادگی گرد می‌آمدند و شمعهایی برمی‌افروختند و سه روز تمام مراسم مذهبی خاصی برای سپاسگزاری انجام می‌دادند و از فرشتگان درمی‌خواستند که جهان را به خیر و صلاح کامل مردمان بچرخانند. در این موقع دانه‌های برنج از خوشه‌ها جدا می‌شد و چرخ زنان بدسوی خانه‌ها می‌آمد و بی‌آنکه نیازی به راهنمایی داشته باشد راه انبار را درپیش می‌گرفت و در آن‌جا تا سقف روی هم انباشتد می‌شد.

لیکن این رسم عالی طبیعت را زنی از میان برد! آری زنی این کار را کرد.

سالی زمان برداشت محصول برنج فرارسید و گاه آن شد که خانه‌ها را بروبند و پاکیزه کنند زیرا دانه‌های برنج در زمین ناپاک نمی‌توانست بچرخد. شوهری از زن خود خواست که در آن موقع که او پرستشگاه را آماده می‌کند وی نیز تالار پذیرایی را جارو کند.

زن آن مرد نه بیش از زنان دیگر از نبوغ و استعداد مخالفت برخوردار بود و نه زنی بود که همسر خود را پاس ندارد. وی نیز مانند همه زنان آن‌نامی در بیرون از خانه مطیع محض شوهر خود بود، لیکن چون بدخانند برمی‌گشت فرمانروای مستبد آن می‌شد و قدرت خود را با استبداد تمام در آن‌جا به کار می‌برد، لیکن آن‌روز ناراحتی و پریشانی بزرگی در دل داشت. آیدالش می‌خواست برای «تت» (Tet)، نخستین روز سال آن‌نامی، جامه‌ای زیبا از ابریشم سرخ کمرنگ با گردنبندی از دانه‌های زر و بازوبندی

های زرو کفشهای مخملی پولک‌دوزی شده و روسری تازدای داشته باشد؟
 اودم بددم از جارو کردن بازمی ایستاد و با خود می‌گفت: «گردنبند
 چنددانه داشته باشد؟ باجامهٔ سرخ کفشهای مخملی سرخ بهتر می‌آید یا سبز؟»
 هنگامی که شوهرش بد خواندن دعا آغاز کرد و بدسجده افتاد و
 پیشانی بر خاک نهاد، او احساس کرد کدیکی بدجاروی او کند بد آن تکیه
 داده بود ضربهٔ سختی زد. این دانهٔ برنج بود که بدخانه آمده بود، لیکن
 دریغ که در سر راه خود بد جاروی زن برخورد و به هزار و ده هزار پاره
 شکست!

سروصدا و هیاهوی بزرگی برخاست. زن جیغ و داد می‌کرد و زوزه
 می‌کشید، شوهر دشنام و ناسزا می‌داد، بچه‌ها گریه می‌کردند، خوگها نیز
 وارد شده بودند و غر و غر می‌کردند و می‌کوشیدند که در کمترین مدت پاره‌های
 بیشتری از برنج شکسته را فرو بلعند، لیکن دانهٔ برنج به صدایی که بلندتر از
 همهٔ صداها بود گفت:

— دیگر از این مردمان نباید انتظار ملاحظه و احترامی داشت!...
 خوب!.. باشد!.. از این پس من دیگر خود وارد خاندای نمی‌شوم، باید
 مردمان باتیغدای آهنین کدستدای چوبین داشته باشد بد شالیزارهای بیابند و
 من برای اینکه مردمان رنج بیشتری بکشند تنها بصورت دندهای بسیار
 ریز در اختیارشان قرار خواهم گرفت. آنان باید مرا خوشه بخوشه
 دوباره در میان گل‌ولای بکارند و دانه بدانه باز چینند.

و بدین گونه ملت آن نام امروز بد سبب گناهی کدزنی طناز و خود آرا
 مرتکب شد، در شالیزاران کار می‌کند و رنج می‌برد، لیکن برای این
 که این رنج را بتنهایی تحمل نکند گاه می‌ش راهم که «نگوک هوانگ»

(Ngoc Hoang) امپراتوریشم به او بخشیده است بد همکاری خود
برگزیده است.





داستان گاو میش

(قصه آننامی که اصل آن چینی است)

تازه آشفته‌گی و درهم آمیختگی آغاز آفرینش پایان یافته بود ، تازه نگوك هوانگك ، پدرخدایان ، امپراتوری آسمانی خود را پی افکنده - بود و بر اورنگك لاجوردین شاهی تکیه زده بود. « نام تائو » (Nam Tao) ، ستاره جنوب در دست راست او ایستاده بود و فپرست کسانی را که می بایست به دنیا آیند به دست داشت و « باك دان » (Bac Dan) ستاره قطبی در دست چپ او ایستاده بود و فپرست کسانی را که می بایست از دنیا بروند به دست گرفته بود .

نگوك هوانگك گاهی به چهر « مرغ آتش » در می آمد و پیش از آن که چیزی آفریده شود چنین چهره ای داشت - و آنگاه به همراه « تودیا » (Tho Dia) ، غول زمین ، به باز دید زمین می رفت .

شاه آسمان به « تودیا » می گفت : « کشور تو هیچ زیبا نیست ! این

گوی خاک رس زرد چه دورنمای اندوه انگیز و هراسناکی دارد، اگر من درروی زمین جنبندگان با شکل خودبیافرینم آن بیچاره‌ها شکم خود را با چه سیرمی توانند بکنند؟»

پدرخدایان که از دیدن زمین سخت اندوهگین شده، بود، در آسمان بالاتر رفت و با خود اندیشید که چگونه سروصورتی بد زمین بدعهد؟ روزی در این باره با یکی از سرداران خود رای زد و از او تدبیر خواست. سردار که پیری سالخورده بود «کیم کوانگ» (Kim Kouang) نام داشت. او ریشی بزی داشت که تنها پنجاه موی جدا از یکدیگر در آن دیده می‌شد و کلاهی جنگی بر سر نهاده بود که دوشاخ بلند داشت که به پشت خمیده بود. امپراتوریشم گفت:

– می‌خواهم درروی زمین مردمان و جانورانی بیافرینم! و تو ای کیم کوانگ، باید بروی و با دست راست خود این کیسه گیاه را در دشتها بریزی! اما به یاد داشته باش که آنها را پر به پر باید بد زمین بیندازی! سپس با دست چپ این دودانه بزرگ برنج را بر زمین می‌اندازی. این دودانه برنج چون بر زمین بیفتد، هزاروده هزارپاره می‌شود.

کیم کوانگ بروی رنگین‌مانی رفت تا خود را بد زمین برساند. در نزدیکیهای زمین گیاهان را بر زمین انداخت اما معلوم نیست ازروی ناشیگری بود یا ازروی فراموشکاری که همه آنها را یکمرتبه بر زمین انداخت، نه چنانکه امپراتوریشم گفته بود پر به پر...

طولی نکشید که دید سیاهی به سرعت بزرگتر شد، گیاه افزایش یافت و همه جای زمین را، جز قسمتی که در آب فرورفته بود، فرا گرفت. در مدت پنج بار نفس کشیدن زمین به صورت گوی سبزی درآمد.

آنگاه کیم کوانگ دو دانه برنج را که هر یک بد بزرگی کاسه‌ای بود، نگاه کرد و با خود گفت: «هرگاه هر دانه‌ای از این برنجها به هزار بار ده هزار باره بشکند و هر پاره آن به سرعت گیاهانی که بر زمین انداختم افزایش یابد دیگر در روی زمین برای انسانها و جانوران جایی نمی‌ماند.» و پس از این فکر تنها یکی از دانه‌های برنج را بر زمین انداخت و دانه دیگر را خود در دهان نهاد و خورد.

لیکن امپراتوریشم سبزه همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌داند. هنگامی که مردان و زنان و پیلان و پشه‌ها و گوزنها و طوطیان را بر زمین انداخت دید که برگ گیاهان هزار بار فزونتر از ساقه‌های برنج است. خشمگین گشت و فرمان داد که کیم کوانگ در برابر خشم خدایی او حاضر شود.

- کیم کوانگ! تو آنچه را که می‌بایست زیباترین کار من باشد خراب کردی!.. اکنون سراسر زمین را سبزه و گیاه فرا گرفته و مردمان و جانوران بارنج و دشواری بسیار غذای خود را باید فراهم کنند. من اکنون جانور دیگری هم می‌آفرینم. این جانور گاو میش خواهد بود و به چهره تو خواهد بود و باهوش کم و ذهن کند توبه حرکت در خواهد آمد. سوگند به آسمان که آن را از خاویه^۱ ساخته‌ام، ترا محکوم می‌کنم که همه این گیاهان را بخوری و زمین را از آن پاک کنی!

سردار، که به صورت حیوانی چهارپا در آمده بود، نالید: «ای خدای...»

۱- خاویه یعنی بی‌نظمی و پریشانی عناصر و مواد در آغاز آفرینش جهان. مترجم.

داشته باشد.

او در بجهوبه وقایع و اوضاعی کاملاً غیر عادی زاده شد. هفت روز پیش از بد دنیای آمدن کادوپ، مادرش برای شستشو به چشمه‌ای رفتند. بود و هیچ به فکر آوردن بچه‌ای نبود. تازه در آب خنک فرو رفته بود که ناگهان حوض سنگی که وی در آن دراز کشید بود، خشک شد، خشک خشک! چندانکه گفتمی ماهها بود چوپانان در آن آتش روشن کرده بودند. پس از ظاهر شدن چنین نشانه شوم و شگفت انگیزی دیگر کسی در دهکده شامی که «پان» (Pan) گاریساز در آن می‌زیست وقتی از دهان زن جوان او «ژو ننگ» (Jong) شنید که بدزودی بچه‌ای به دنیا خواهد آورد متعجب نشد. همه آرزو کردند که نوزاد پسر باشد زیرا زن بیچاره تا آن موقع پیاپی دختر زاییده بود و دختر در دیده آنان تخمه بی‌ارزشی بیش نبود. نوزاد پسر بود.... گاریساز بی آنکه توضیحی درباره نوزاد بخواهد همینقدر که فهمید پسر است به پرستشگاه رفت تا ماده خدای برهمایی «با گواتی اوما» (Bagâvati uma)، زن شیوا، را سپاس‌گزارد. او پس از سجده کردن در پرستشگاه او، که به شکل غنچه گل ساخته شده بود، به کارگاه خود بازگشت تا چرخهای گاری را حلقه بیندازد، لیکن عصر چون به خانه باز آمد همسایگانش بازلفان پریشان به او خبر دادند که پسر بچه نه بازو دارد و نه پا و چون نارگیلی گرد است.

«پان» گاریساز، که چند پیا له عرق برنج نوشیده بود و سر حال و خوشبین

ساخته بود، گفت: «خوب! اسمش را می‌گذاریم نارگیل! والسلام!».

با اینهمه چون از بخت و سر نوشت بد بیم داشت به فکر انجام دادن

کاری افتاد که آن را باز خرید می‌نامند. بامدادان بچه را برداشت و

برد و در کنار جاده‌ای نهاد که روستاییان برای رفتن به بازار آن رادرپیش می‌گرفتند. آنگاه در پس بوته زاری پنهان شد. پیر زنی رهگذر فریاد بچه را شنید و برویش خم شد و با ترحم بسیار گفت:

— آه! ای پاره گوشت عزیز! ای صدروان وهفت فرشته زندگی! در این جاچه می‌کنی؟ کدام سنگدل بی انصاف ترا در این جا انداخته است؟ .. آه! شاید دخترم ترا به فرزندی خود پذیرد ... اما نه، اوشش بچه دارد و چگوندمی تواند ترا هم بزرگ کند، من هم که پستانهایم خشکیده است، نمی‌توانم شیرت بدهم!

در این دم گاریساز از پس بوته زار بیرون آمد و گفت: «آه! چه بچه کوچک زیبایی پیدا کرده‌اید! حال که شما نمی‌توانید بزرگش کنید او را بدمن بفروشید. من حاضرم سیصد ساپک در برابر این بچه به شما بدهم! .. کم پولی نیست! ..»

پیرزن روستایی که از این نعمت باد آورد سخت شادمان شده بود بیش از این چیزی نمی‌خواست، اما برای اینکه عادت چانه زدن از سرش نیفتد چند دقیقه چانه زد و سرانجام معامله با سید و هیجده ساپک و چهار دسته فلفل هندی یا تمبول^۱، خاتمه یافت. هر دو خشنود بودند، پیرزن

۱ - تمبول (betel) درختچه‌ای از تیره بیدها و از دسته فلفلهاست. گیاه بومی هند و مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و آفریقای شرقی نیز می‌روید. برگ خشک شده این درخت طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج می‌کنند. این ماده مستخرج دارای اثر قابض و اشتها آور و ضد کرم است. در اثر جویدن برگ تمبول ترشحات بزاق زیاد می‌گردد و اشتها تحریک می‌شود و ضمناً رنگ بزاق قرمز می‌شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین.)

تمبول خود را می‌جوید و گاریساز شادمان بود که سرنوشت بدی را که پسرش نارگیل ممکن بود بد خانه او بیاورد، بد دیگری داده است.

بچه بد صورت حیرت‌آوری بزرگ می‌شد. در هفت ماهگی نه تنها راه می‌رفت بلکه می‌توانست قل بخورد و هر جا که بخواهد برود. چون سده ساله شده می‌توانست بسیار خوب و روان حرف بزند. در پنج سالگی همه سلسله نسب خدایان بر اهملایی را بی‌کوچکترین اشتباهی می‌شمرد و این برآستی کار بسیار سخت و دشواری است. گذشته از این بد اصول دین اسلام نیز که شامها بدان گرویده بودند آشنایی داشت. در هفت سالگی می‌توانست گله بزها را نگهداری کند و این کاری بود سودمندتر از دانشمند بودن.

پس خیلی ساده و طبیعی از مادر خود خواست که بد نزد شاه برود و عاجزانه از او استعفا کند که کادوپ کوچک را بد چوپانی گله‌های خود بگمارد.

اما موقع برای رفتن بد نزد «ایندراوارمان» (IndraVarman) شاه مناسب نبود. در دهکده کارونگک از وقایع و حوادثی که در کشور می‌گذشت ماهها بعد اطلاع می‌یافتند، وانگهی در نظر روستاییان باریدن باران، محصول فراوان، آزار آقا «بیر» اهمیتی کمتر از وقایعی که در دربار «ویژایا» (Vijaya) رخ می‌داد، نداشت. از این روی اگر ساکنان دهکده هنوز خبر نیافتند بودند که سرزمین شام به دو قسمت شده و دو دولت در آن وجود دارد، باید آنان را معذور دانست. دو دولت عبارت بودند از: دولت «پهان رانگک» (Phan rang) در جنوب، در «پاندارانگک» (Pandarang) و دولت «شابان» (Gha ban) در شمال. و نیز کسی نمی‌توانست هیزم شکنان فقیر جنگلهای دور افتاده را سرزنش کند که نمی‌دانستند سرزمین شمال را آن‌ها تصرف کرده‌اند و ایندراوارمان

دوم، هم جنوب کشورش را از دست داده است و هم مغلوب امپراتور «دونگ کین» (Dong kin) شده و از فرمانروایی بر شمال کشور خود محروم گشته است. مادر گفت: «به حضور اندر اوارمان بزرگ بروم؟ (او نمی دانست که امپراتور شام گریخته است!)، پسر این کار دیوانگی است!.. تونه پاداری و نه دست و من همیشه می ترسم که تو سه بز مرا گم کنی. چگونه می توانی نگهبان گاو میشهای شاه بشوی؟!.. راستی که حرف احمقانهای می زنی!»

لیکن نارگیل دست از اصرار و ابرام برداشت و مادر خود را وادار کرد که راه کاخ سلطنتی را در پیش گیرد. اما وقتی آن زن اطلاع یافت که فرمانروای کشور عوض شده است چندان تعجب نکرد، زیرا برای زن گاریساز تنگدستی چه فرقی داشت که چه کسی حکومت می کند: فرمانروا هر کسی بود برای او و امثال او تفاوتی نداشت، زیرا آنان می بایست همچنان بار مالیاتهایی را که سال بسال سنگینتر می شد بردوش بکشند و از توفانها و سیلهایی که شالیزارها را به نابودی می کشانید، آسیب و زیان بینند. چون بانوژونگک به کاخ شاه رسید سگان باخشم بسیار پارس کردند. فرماندهان گارد سلطنتی بیرون دویدند. آنان از «پان نونگک» های شام بودند و در سرسرای کاخ خدمت می کردند و همیشه آماده بودند که هر کس حکومت را در دست داشته باشد بد او خوش خدمتی و چاپلوسی کنند. وقتی زن روستایی به آنان گفت که برای چه کاری به دیدن شاه آمده است قافاه خندیدند و به او گفتند:

اما حالا دیگر ایندراوارمان در این جا فرمانروایی نمی کند.

فرمانروا و امپراتور بزرگ و والا گهر آن نام «لی تان تون» (Li Thanh Ton)

است که شامپها را شکست داده و بزرگترین پیروزی این قرن را به دست آورده است .

پس از چند روز زنك با پسر خود به کاخ بازگشت . پسرک در جاده پرگردوغبار قل خورده و خود را بد در بار رسانیده بود. بانوژونگ همچنانکه در سرسرای کاخ نشسته بود و انتظار می کشید که شاه بیاید و از کنار او بگذرد ، نارگیل را هم تکان داد و گرد و خاکش را پاک کرد . چون سنج بزرگ بدنوا درآمد و آمدن امپراطور را اعلام داشت بانوژونگ بد زانو افتاد و پیشانی بر سنگفرش سرسرا نهاد و آماده شد که تقاضای خود را بد عرض او برساند. در قدیم نزدیک شدن بد پسر آسمان بسیار آسانتر از بار یافتن به حضور کوچکترین حاکم این زمان بود .

– ای شاه ! پسر من ؛ غبار کف پاهای زرین تو ، آرزو دارد که نگهبان گاومیشهای تو بشود !

– نگهبان گاومیشهای من ؟ .. اما ای زن ساده لوح و بیچاره هیچ می دانی که شماره گاومیشهایی که من برای تأمین آذوقه سپاهیان خود از اونگ کن آورده ام با گاومیشهایی که در این جا بد غنیمت گرفته ام از سیصد هزار هم بیشتر است و سی گاوچران از عهده نگهبانی آنان بر نمی آیند ؟

صدایی زیر برخواست که : « اما من می توانم بد تنهایی گاومیشهای ترا اگر هم شماره آنها صد بار سیصد هزار باشد اداره کنم ! »

این صدا از نارگیل بود که قل خورد و خود را تا کنار سندهای (کفشهایی که با بند بد پای می بندند . م) امپراطور رسانید . می توان حدس زد که امپراطور از دیدن او بد تعجب افتاد زیرا بابتی استثنایی این کلمه ساده را بر زبان راند :

« برو ! »

نیمی از کاخ نشینان بیرون آمدند تا بیرون رفتن نارگیل را که قل می‌خورد و چارپایانی را که عقب می‌ماندند از نزدیک دنبال می‌کرد و پیش می‌راند ببینند. آنان شکم خود را بادو دست‌نگه داشته بودند تا از خنده روده بر نشوند.

چون نیمروز شد، شه‌دخت کوچک که «می نوئو ننگ» (Mi Nuong) نام داشت، و معنای آن ملکه زیبایی است، بدچراگادرفت و برای نارگیل غذا برد. در آن زمانها زندگی بسیار ساده و بی‌تکلف بود و کسی از دیدن دخترشاهی که غذا برای گاوچران کوچکی می‌برد تعجب نمی‌کرد.

شه‌دخت پس از آنکه دید همه گاو میشها راحت و آرام می‌چرند، دوان دوان بدکاخ بازگشت و آنچه را که دیده بود بد پدر خود گزارش کرد. شگفت‌انگیزتر اینکه شامگاهان گلدبی کم و کاست به آغل بازگشت و این چیزی بود که امپراطور آنام پس از پیروزی خود بر شامپا هرگز نتوانسته بود ببیند اگر چه فرمان به انداختن سرهای بسیار داده بود.

بامداد فردا لی تهبان تون به نارگیل گفت: «امروز باید کنفهای را در جنگل ببری و برای من بیاوری. آنها را دور شاخهای گاو بیچ. من برای مستحکم کردن سقف کاخ خود به آنها احتیاج دارم!»

آن روز هم شه‌دخت «می نوئو ننگ» کوچک ناهار برای نارگیل برد. اما چون دختر بیچه شش ساله هم مانند زنی بزرگ کنجکاو می‌شود، برای اینکه ببیند گاوچرانی که دست دارد و نه پا، چگونه سیصد هزار گاو میش را اداره می‌کند، خود را در بوته زاری پنهان کرد تا از آن جا گاوچران کوچک را ببیند. او از کمینگاه خود دید که نوکران بیشمار، همه زیبا و خوشپوش کنف می‌برند و چارپایانی را که از گله دور می‌شوند به آن بازمی‌گردانند.

برای آسایش و تفریح نارگیل آلاچیتی هم در چراگاه ساخته شده بود که سگان و بزهایی چند دور آن می‌گشتند.

دخترک که از بهت و حیرت بر جای خود خشک شده بود بد صدایی نرم و ملایم گاوچران کوچک را خواند. ناگهان چمنزار خلوت گشت و اثری از نوکران بیشمار و آلاچیق در آن نماند. شه‌دخت کوچک که ظرف برنج گاوچران را بد چراگاه برده بود، نمی‌توانست آنچه را که دیده بود باور کند. شامگاهان گله گامی‌ها پیروزمندان بازگشت. نه تنها دور شاخه‌های یک گاو میش بلکه دور شاخه‌های همه گاو میشها کنف پیچیده شده بود و نوکرانی که مأمور شمردن گاو میشها بودند و دلشان می‌خواست ایرادی در کار گاوچران کوچک پیدا کنند سیصد هزار و ده گاو میش شمردند زیر آن روزده گوساله از مادر زاییده شده بودند.

لی تپان تون، شاه بزرگ، فاتح شامها، شاه پر عظمت و ابهت کوشید که حیرت و تعجب خود را نشان ندهد لیکن همه شب را نخوابید و فکر کرد. فردای آن روز امپراطور به نارگیل گفت: «امروز باید یک بغل دستک از جنگل ببری و بیاوری، می‌خواهم نرده‌های کاخ را تعمیر کنم!»

آن روز هم شه‌دخت کوچک در بوته زاری پنهان شد و دید که همه جانوران جنگل آمده اند و به نارگیل اظهار بندگی و فرمانبرداری می‌کنند و در آن حال هیچ‌کس به فکر دریدن و خوردن یکدیگر نیستند. دورسر نارگیل گروهی از گرازان، گوزنها، بیرها، عقابها، قمریها، پیتونها (۱) و



۱ - Piton نوعی مار بسیار بزرگ غیر زهری است که طولش به هشت تا ده متر و دور تنه‌اش تا هفتاد سانتیمتر می‌رسد. نیرویی وحشت‌انگیز دارد و دور شکار خود می‌پیچد و او را خرد می‌کند. م.

خرگوشها و حتی یات کرگدن و چندفیل وحشی گرد آمده بودند .
 می نوئو نگ که از درختی بالا رفته بود تا آن منظره را بهتر ببیند ،
 نارگیل را دید که از جند خود بیرون آمد و پسرکی شد با پوستی عنبر فام
 و زیبا و شگفت انگیز و رویی زیبا تر از ماه چهارده شبه خرداد ماه !
 شهذخت کوچت هنگامی که با ادب بسیار ظرف غذا را در برابر
 نارگیل که دوباره به جلد نارگیلی خود رفته بود ، می نهاد بد او گفت :
 - برادر بزرگ ! برادر بزرگ ، من ...

و چون نتوانست جمله خود را به پایان برساند ، حق هق گریه را سرداد
 دل دخترک از عشق پسرک لبریز گشته بود .

- ای شهذخت والا گهر گرامی ! مرا برادر بزرگ مخوانید ! من
 گاوچرانی بیش نیستم . مرا باید «پسرک» خطاب کنید !..

آن دو در این باره به بحثی دور و دراز پرداختند . راستش را
 بخواهید هر دو به یات اندازه شرم رو بودند . سرانجام می نوئو نگ برای
 خشنود کردن نارگیل از او خواهش کرد که چوب دستی برای او ببرد و
 گفت که: «می خواهم آن را به دست بگیرم و با کمک آن به کاخ برگردم
 زیرا بسیار خسته شده ام!»

پسرک گاوچران از این خواهش شهذخت بسیار پریشان و ناراحت شد
 زیرا نمی خواست در برابر چشم دخترک از جلد خود بیرون بیاید و بی -
 دست و پا هم جز قل خوردن کساری از دستش بر نمی آمد . او به دخترک
 گفت :

- خوب یکی از اینها را که قبلاً بریده ام بردارید ! من حالا خسته
 شده ام و نمی توانم چوب دیگری را بشکنم !

اگر بگوییم که شامگاهان برای بردن دستکپایی که نارگیل به کاخ می‌آورد صد ارا به لازم شد، تعجب نکنید. دستکپا چندان زیاد بود که با آنها همه نرده‌های «شایان» رامی توانستند نوبکنند.

عصر روز چهارم وضع بدی پیش آمد. دودختر بزرگ شاه که یکی «نگوک هوا» (Ngoc Hoa) نام داشت و دیگری «لوک کسوئونگ» (Luc Xuong) - ومعنای نام اولی مروارید زیبا بود ومعنای نام دومی یشم رخشان - سرگرم دم کردن چای سبز بودند که ناگهان نارگیل که باران خیس آتش کرده بود، قل خورد و به نزدیک آتش آمد. گاوچران هنگامی که گله گاو می‌شمارد که روز بروز بر شماره آنها افزوده می‌شد از چراگاه به آغل باز می‌گردانید در راه دچار طوفانی سهمناک شده بود. دختران بزرگ شاه باخشم بسیار داد بر سر نارگیل زدند که:

- ای دیو بدتر کیب از اینجا دور شو! توبه هر جا می‌روی آنجا را کثیف می‌کنی! تو ما را بدتر از پیر جنگلی می‌ترسانی!

چون نارگیل در این دم می‌نوئونگ را دید که از پس دریچه‌ای لبخند مهربان آمیزی به روی او می‌زد، حرفی نزد و تنها به این قناعت کرد که روی پای دودختر قل بخورد و از آن جا برود.

فردای آن روز می‌نوئونگ زیباترین لباسش را پوشید و با ظرفی برنج و ظرفی تنبول (۱) به نزد نارگیل رفت.

۱ - تنبول (Betel) یا تملول یا پان درختچه‌ایست از تیره بیدها، از دسته فلفلها که گیاه بومی هندو مالزی و فیلیپین است و در هندوچین و ماداگاسکار و افریقای شرقی نیز می‌روید، برگ خشک شده این گیاه طعمی معطر دارد و از آن ماده‌ای به نام بتل استخراج کنند که دارای اثر قابض و اشتها آور و ضد کرم است. در اثر جویدن برگ تملول ترشحات بزاق زیادی گردد. بزاق نیز قرمز می‌شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین)

نارگیل از او پرسید: «آیا شما این برگهای تنبول را به نشان عشق برادران به نامزد اومی برید؟»

دخترک که چهره‌اش از شرم گل انداخته بود گفت: «نه، اما فکر کردم که شاید شما بخواهید با دختر جوانی نامزد بشوید... و این برگها را تهیه کرده‌ام که به خانواده دختری که دوستش دارید بفرستید. اما در این باره با کسی حرف مزیند!»

نارگیل پس از آن که شامگاه آن روز هم گلد را بد آغل رسانید راه خانه مادرش را در پیش گرفت. قل خورد و بد آنجا رفت. ژونگ و پسرش آن شب تا صبح باهم بحث و گفتگو کردند. بامدادان بانو ژونگ که از اصرار پسرش به جان آمده بود او را برداشت و بد کاخ برد. در آن جا گفت که «برای کار مهمی بد این جا آمده‌ام و می‌خواهم امپراطور را ببینم!» و ضمن گفتن این حرفها با آستین لباسش نارگیل را پاک کرد.

زن چون به حضور شاه باریافت گفت: «ای شاه بزرگ! ای آنکه بر ملت من چیره گشته‌ای، پسر من که خاک پاهای مقدس توست، آرزو دارد با دختر تو عروسی کند!»

شاه لبخندی زد و گفت: «اگرچه پسر تو به عقیده من بهره‌ای از زیبایی و خوشگلی ندارد اما خدمتی چنان گرانبها بد من کرده است که بدم نمی‌آید وارد خانواده‌ام بشود. خوب باید دید کدامیک از دخترانم حاضر می‌شود با او ازدواج کند.»

باید دانست که در آن روزها هرگز نظر و عقیده دختران را درباره شوهری که برای آنان انتخاب می‌کردند نمی‌پرسیدند. شوهر را پدر دختر

انتخاب می‌کرد و دختر ناچار بود این انتخاب را قبول کند ، اما چون در این مورد مسأله ازدواج دختر شاهی با گاوچرانی در میان بود کدپسرگاری- سازی بود و بد غول و هیولای بیش از آدمیزاد شباهت داشت ، این خلاف رسم و عادت چندان نابجا ننمود .

وقتی از نگوك هوا پرسیدند که آیا نارگیل را به شوهری خود می‌پذیرد ؟ شاندهایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و بی آنکه جوابی بدهد بیرون رفت. لوک کسوئونگ به تحقیرتف بر زمین انداخت و گفت : «بایبری واقعی شوهر بکنم ؟...» اما می‌نوئونگ در برابر سؤال سرخ شد و این نشانه علاقمندی او بد نارگیل بود . شادگفت :

- بسیار خوب ! می‌نوئونگ زن نارگیل می‌شود ! اما من باید قبلاً نام حقیقی نارگیل را بدانم تا با غیبگویان در این باره رای بزنم و بدانم کد آیا ستاره‌های این دو بچه می‌توانند باهم توافق داشته باشند یا نه و توای ژونگ پس از آن می‌توانی بروی و خبر نامزدی این دو را به مادر بزرگان و پدر بزرگان پست بدهی !



نام درزندگی قوم آن نام نیز مانند قوم شام و بلکه بسی بیش از آن اهمیت دارد . وقتی بچه كوچك است مادرش او را به میل و دایخواه خود « پوست موز» یا «دم ماهی» می‌خواند تا به جنیان و دیوان آزارگر چنین وانمود کند که روان بچه‌ای کد می‌خواهند بر بایند تا چه اندازه بی‌اهمیت است . سپس شماره ترتیبی برای اومی گذارد مانند: «دو» یا «شش» و با توجه

به این که شماره فرشته نگهبان کودکان همیشه يك است شماره بچه اول هر خانواده‌ای «دو» و شماره بچه پنجم شش می‌شود. نام واقعی پنهان می‌ماند و تنها پس از مردن صاحب نام آن را بر زبان می‌رانند یا بر لوحی می‌نویسند و این لوحه کوچک را در محراب خانواده می‌گذارند تا روان در گذشته در پناه روانهای اجدادی قرار گیرد. لیکن «کادوپ» از قوم شام بود و با اینکه مردمان بیشتر او را نارگیل می‌خواندند، همه می‌دانستند که نامش چیست. از این روی غیبگویان «آن تایی» شاه که به سنن باستانی قوم خود وفادار بودند تصمیم گرفتند که پسر را «های» (Hai) بخوانند که معنای آن يك و بزرگتر است. دختران در این شماره‌گذاری بد حساب نمی‌آیند.

بزرگ ستاره بینان اضافه کرد: «دیگر عیب و نقصی ندارد. خواستگار يك سال بزرگتر از دختر است و وقتی سن شوهر بیش از سن زن باشد رقم باید طاق باشد. می‌ماند این که خواستگار در ماه شوم خرچنگ و در سال شوم موش بد دنیا آمده است اما چون عروس در سال گربه و ماه لاک پشت به دنیا آمده است اثرات شوم ماه و سال تولد داماد را خنثی می‌کند. سرشت آن دو یعنی خاک و آب یکدیگر را تکمیل خواهد کرد!»

پس بانوژونگ برای رعایت رسم آننامی سینی پر از برگهای تمبول و فوفل^۱ بادوگوشواره به حضور شاه فرستاد تا بعد برود و دربارهٔ جهیزیه‌ای

● ۱- فوفل (Arec) درختی است از تیرهٔ نخله‌ا که در مناطق گرم آسیا (هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتاً بلند و برگهایش شانه‌یی هستند که در انتهای تنهٔ برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه‌اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می‌باشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت

بزرگ که امپراطور می‌بایست به پسر او بدهد تا دخترش را بدزنی بگیرد گفتگو کند. شاه با خود اندیشید که اگر صد و پنجاه بند صد «سایک»^۱ جبهیزید به دخترش بدهد خیلی دست و دل‌بازی و سخاوت نموده است اما چون چاند-زدن خوی و خصالت دوم زبان آسیابی است شاه برای پایان دادن به این گفتگو گفت که دویست بند سایک و بیست و پنج ضربه باشاخه نخل هندی حاضر است بدهد و تنها بدین تدبیر بود که ژونگ را حاضر به قبول صد و پنجاه بند صد سایکی کرد.

بناشد بچه هاپس از نامزد شدن هشت سال صبر کنند و داماد برود و در خانه پدرزنش بسربرد. لازم بود پدر و مادر عروس داماد خود را از نزدیک بشناسند. مقام بزرگ شاه مانع از این نبود که تا سر حد امکان و تافروست باقی بود از نیروی داماد خود سود بجوید، زیرا پس از آنکه زنش را به خانه‌اش می‌برد دیگر به کار واداشتن او ممکن نبود.

کارهایی را که نارگیل در یک سال انجام داد برآستی باور نکردنی و غیر قابل تصور است: شماره گاو میشهای شاه از اندازه گذشت. گله‌های خوک نیز به آن افزوده شد و گذشت از گاو میش و خوک هزاران هزار مرغابی زرد رنگ هم پیدا شدند. دیگر از او کنف و دستک نمی‌خواستند بلکه فرمان می‌دادند که در جنگل درختان بزرگی را ببرد و بیاورد، ماهیانی بزرگ

●
را در نجاریهای ظریف به کار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی به دست می‌آورند و جوانه انتهایی تنه آن به نام کلم فوفل - چون مانند پنیر نرم است - به مصرف تغذیه می‌رسد. فرهنگ معین

۱ - سایک (Sapeque) پول خرد هندوچین. قطعه کوچک گردی است که سوراخی مربع دارد؛ سایکها را بر پیچک خیزان یا ساوَن نرم دیگری به نخ می‌کشند. م.

به بزرگی گاو صید کند و ارا به هایی پراز میوه و سبزی بچیند و به کاخ بیاورد .

اما بامدادی همه چیز ناپدید شد : پاسداران آننامی ، پرچم‌های توری که صورتهای فلکی بر آن‌ها قلابدوزی شده بود ، چهارصد هزار گاو-میش ، خوکها و مرغابی‌ها حتی خود لی‌تهان تون ، امپراطور بزرگ ناپدید شدند . امپراطور خبرهای بدی از کشور خود دو ننگ کن دریافت کرده- بود. بد او خبر داده بودند که چینیان آن جارا تصرف کرده اند و او ناچار شده- بود برای دفاع از کشور خود شتابان بد آنجا برود و پیش از رفتن از اندراوارمان ، شاه سابق ، دعوت کرد که بر جای وی بنشیند و از طرف او حکومت کند . او به دست نشاندۀ خود اطمینان و اعتماد نمود و آنگاه در يك شب شهر شتابان را تخلیه کرد و همه را بجز پانوینگهای شام ، که خود را آماده می‌کردند تا با هلهله و شادی بد پیشباز و خدمتگزاری صاحب تازه تخت و تاج بشتابند ، از دم تیغ گذرانید .

آن روز نارگیل به خانه مادرش رفته بود و شب را در آن جا مانده- بود و از این روی نتوانسته بودند به او خبر بدهند که به کاخ بازگردد و- او بامداد فردا چون وارد پایتخت شده نشانی از نامزد خود نیافت .



سالهای سال سپری شد . برنجها در شالیزارها سبز گشت و رسید و چیده شد . گاوان در گل و لای شالیزارها کار کردند . ببرها از جنگلها بیرون آمدند و چهارپایان را ربودند و با خود بردند ، تمساحها خود را از

رودخانه‌ها بیرون کشیدند تا کودکان کوچک بی احتیاط را، که بقدر کافی از کنده‌ها و تنه‌های درختی که در کنار رودها افتاده بود، احتیاط نمی‌کردند بگیرند و بخورند.

اندرا وارمان توانا که آرزو داشت شهرستانیهای «پاندارانگ» (Pandarang) را هم که از کشور او مجزاشده بود، دوباره آزاد کند سپاهی گران‌گرد آورد، لیکن این کار در پیمانی که میان او و امپراطور تپان تون بسته شده بود پیش بینی نشده بود. چون امپراطور از پیمان شکنی دست نشانده‌اش خبر یافت از پایتخت خود دو ننگ کن بیرون آمد و مانند بازی شکاری خود را بد روی سرزمین شامپا انداخت و در روز دوم حمله ویرایا را به تصرف درآورد.

کارهفتمین سلسله پیروزمند شاهان شام ساختند شد. اندراوارمان را اسیر کردند و چون گوسالده‌ای ریسمان به دماغش انداختند و در پی تختروان امپراطور آنام تا ننگ‌لو ننگ‌کشاندند و در آن جا به دست درخیم خاص لی تپان تون سرازتنش جدا کردند.



چهارده سال گذشت. سال غوک (و برای اینکه شما بهتر درک بکنید می‌گوییم سال ۱۰۷۰ میلادی، تقریباً سال ۴۵۰ هجری شمسی) فرارسید. کادوپ بسیار بزرگتر شده بود. برای تجسم بزرگی او باید بگوییم که قدش به اندازه بیست نارگیل شده بود. این بار او در پی پدر زنش رفت اما در تختروان نه پای پیاده زیرا تصور نمی‌شود کرد که او توانسته باشد سه هزار لی راه را (لی واحد طول چینی برابر با ۵۷۶ متر. مترجم)

قل بخورد و برود .

چون کادوپ بیست و دو ساله شده بود غیبگویان گرد آمدند تا روز عروسی را تعیین کنند و شماره و وضع جامد و غذای مهمانان را معلوم دارند و این کاری بود که هیچگاه چندان اهمیتی به آن نمی‌دادند . آیامی توانستند حدس بزنند که اگر کاری بکنند که یکی از پریان از آن ناخشنود شود چه اتفاقی روی خواهد داد ؟ ...

هفته‌های بسیار جنگلها را برای بسد دام انداختن طاووسان ، آهوان و خرگوشان زیر پا نهادند . می‌خواستند با گوشت آنها غذاهایی برای روزهای عروسی تهیه کنند . عروسی که صدروز و صد شب پیایی ادامه یافت و امروز با اینکه نه قرن از آن عروسی گذشته هنوز هم تعریف آن بر سر زبانهاست . کارگزار جشن کدسرا پایی پوشیده بود در پیشاپیش گروه می‌رفت و باقمه کوتاه خود بر هوا می‌کوبید تا روانهای ناپاک و آزارگر را از سر راه عروس و داماد دور کند . در پشت سراو خدمتگازانی حرکت می‌کردند که طبق سنن و رسوم باستانی در سینی‌های لعابی سرخ‌رنگ برگهای تمبول و هزاروپانصدبند ساپک را که امپراطور به «پان» گاری ساز بخشیده بود و جامدهایی را که بد عروس داده بود ، می‌بردند .

پشت سر این گروه شه‌دخت «ملکه زیبایی» در تختروانی که پرده‌های آن را انداخته بودند ، حرکت می‌کرد . اگر کسی می‌توانست پرده‌های سرخ ابریشمین تختروان را کنار بزند او را می‌دید کده سوزن بد آستر جامه‌اش داشت تا با آنها خوشبختی خود را بدوزد . دم بدم شه‌دخت دست ظریفش را بیرون می‌آورد و مشت مشت نمک و برنج بر زمین می‌پاشید . نمک و برنج مایه زندگی ملت آن نام است ! ..

زنان زیرچادر بزرگ زرد و نیلگونی که در دشت برافراشته بودند، راه می‌رفتند و کوزه‌های آهک به دست داشتند تا با آن پریان آزارگر و بد اندیش رادور برانند. میزهای بسیار چیده شده بود و پشت هر یک از آنها چهارتن نشسته بودند. نوعروس و تازه داماد در برابر پرستشگاه اجدادی که در آن غذاهایی نهاده بودند تا بوی آنها روانهای درگذشتگان را سیر کند، زانو زدند.

در نخستین روز جشن، عروس و داماد می‌بایست خود از مهمانان پذیرایی کنند. در آن نام هرگز سلسله مراتب فراموش نمی‌شود زیرا آنجا براستی سرزمین نزاکت و ادب است. عروس و داماد از شاه، از شاهزادگان، از وزیران و سپس از نزدیکان خود و بزرگان کشور و سرانجام از مردمان خرده پا که از سالها پیش خواب این مهمانی و سورچرانی را می‌دیدند، پذیرایی کردند. می‌نوژونگ بیچاره با اینکه زیورهای زرین و گردن - بندهای عنبرین را از خود دور کرده بود احساس می‌کرد که پاهایش زیر تنه‌اش خم می‌شود، اما کادوپ در جلد نارگیلی خود از این سرتا آن سرچادر قل می‌خورد و با چالاکی و هنرمندی بسیار ظرفهای غذا را به طرف مهمانان می‌کشید. تنها دیرگاه شب بود که عروس و داماد توانستند در یک جا بنشینند و چند پیاله عرق برنج بنوشند. زن جوان پس از آنکه پیاله‌ای به افتخار خدایان نوشید یکی از پیاله‌ها را برداشت و بر زمین ریخت. معنای این حرکت این بود که از آن پس زن و شوهر یک تن بیش نخواهند بود.

در روز سوم عروسی، ملکه مادر از دختر خود پرسید: «اما شوهر تو که نه دست دارد نه پا چگونه می‌تواند از تو نگهداری کند و کمک کسارت

باشد؟»

شهدخت در پاسخ مادر گفت: «اما مادر جان من تصور می‌کنم که او هم مثل همه مردان...»

و آنگاه به مادر خود اعتراف کرد که کادوپ هر شب از جلد خود بیرون می‌شود و به صورت مردی عادی درمی‌آید و زیباترین و مهربانترین مرد جهان است و خنده‌کنان به سخن خود افزود:

– حتی پوست تن او از پوست من هم رخشانتر است!

اتفاقاً نگوک هوآ و لوک کسوئو نگک در آن نزدیکیها بودند و این راز را شنیدند و آرام نگرفتند تا در جایی پنهان شدند و به چشم خود معجزه را دیدند. آری با حیرت و تعجب بسیار دیدند که کادوپ جوانی است زیبا چون «ماه بهاری» و آنگاه از رشک و حسرت دیوانه شدند و کینه خواجه کوچک خود را به دل گرفتند.

صد روز و صد شب در چادر شاهانند از مهمانان پذیرایی کردند. شاه باخشنودی بسیار می‌گفت: «من هیچ تصور نمی‌کردم که این همه رعیت دارم!» اما سرانجام خود مهمانان نیز با اینکه اغلب سی یا چهل بار بر سر سفره نشسته بودند اجازه مرخصی خواستند زیرا کباب خوک و اردک و شیرینیها و آجیلهای گوناگون دلشان رازده بود و باز هوس خوردن برنج ساده و آبگوشت شور ماهی کرده بودند. شاه از این مهمانی بزرگ این نتیجه سودمند را بدست آورد که دیگر ملتش بدکسانی که سیر می‌خورند رشک نمی‌برد.



زنان بسیار زود از خوشبختی و سعادت‌ی که به دست می‌آورند سیر

می‌شوند و جز به چیزهایی که ندارند نمی‌اندیشند. می‌نوئو ننگ هم زن بود و بزرگترین آرزویش این بود که روزی شوهرش در روز روشن بی جلد نارگیلش بیرون آید و همه او را ببینند و چون کادوپ حاضر نبود خواهش زنش را بپذیرد و تنها شبها از جلد خود بیرون می‌آمد می‌نوئو ننگ بامدادی بد بهانه اینکه سردش شده است آتشی روشن کرد و آنگاه جلد شوهرش را بود و در آن انداخت و سوزانید.

کادوپ روزهای بسیاری بسد ناچار خود را در لحافی پیچید و از خانه بیرون نیامد لکن زنش با پریشانی و ناراحتی چنان ساده دلانه‌ای به گناه خود اعتراف کرد و از او پوزش خواست که او نتوانست بد روی او نخندد و حاضر شد که روزها را هم بی جلد بیرون آید. اما چه بی احتیاطی بزرگی کرد و زنان را چه قدر بد شناخته بود.

می‌نوئو ننگ پس از آن که شوهر خود را چون دیگر مردان دید کمتر نگران و مراقب او بود و بیشتر تنها بیرون می‌رفت و او را تنهایی گذاشت. بعکس او دو خواهر بزرگترش هر وقت چشمشان بسد شوهر خواهرشان می‌افتاد از حسد دلشان خون می‌شد و به بهانه‌های گوناگون پیش او می‌آمدند و با او حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

روزی کادوپ بازن و خواهر زنهای خود برای آب تنی بدکنار دریا رفت. نکرکه هو آه رس کرد که در رزونکی (قایق مخصوص چینیان و ژاپو نیان). بنشینند و در دریا گردش کنند. مرد جوان که دیگر تنبل شده بود - زیرا امپراطور لقب شاهزادگی بد او داده بود - از رفتن بد دریا خودداری کرد و خواست که در سایه درختان دراز بکشد و بپاساید.

می‌نوئو ننگ بد لحنی پر لطف بد او گفت: «پس انگشترت را به من

بده که چیزی از تور از روی قلب خود داشته باشم!»

کدوپ گفت: «من انگشترم را بده تو می‌دهم اما باید مراقب باشی که آن را گم نکنی زیرا من بدون آن نمی‌توانم خدمتکارانی را که روان‌های پشتیبانم در اختیارم گذاشته‌اند احضار کنم!»

چون کشتی به میانه دریا رفت سه شه‌دخت هوس شنا کردند. می‌نوئونک جامد از تن در آورد و در آب پرید و چون انگشتری شوهرش به انگشت او بسیار گشاد بود از انگشتش بیرون آمد و در دریا افتاد. نگوک هوا و لوک کسوئونک دیدند که خواهرشان در میان آب می‌کوشد تا انگشتر را بگیرد. یکمرتبه به یاد کاروپ افتادند که در ساحل خوابیده بود. آنان بی آنکه حرفی بزنند شتابان بادبان بزرگ زورق را برافراشتند و می‌نوئونک را در دریا تنها گذاشتند و به سوی خشکی رفتند.

باید شاعری چیره دست و خیال آفرین بود تا بتوان درد اندوه بی پایان کادوپ را وصف کرد. شب ناله‌های زارش در کاخ پیچید و باد آن را تا دورترین دهکده‌ها برد.

امپراطور به دل‌داری مرد جوان کوشید و وعده کرد که او را چون فرزند بزرگ خود بداند تا به هنگام مرگ روان اجدادش غرق افتخار گردند. دوشه‌دخت نیز آمدند و به دل‌داری او پرداختند. هر دو امید داشتند و آرزو می‌کردند که زن او بشوند.

لیکن کادوپ جز به چرابردن گاومیش‌های شاه و کنف بافتن و دستک تهیه کردن حاضر نبود کاری بکند. او به روزهایی می‌اندیشید که شه‌دخت کوچک به چراگاه می‌آمد و برای او برنج می‌آورد و از یادآوری آن روزهای خوش دلش بیش از پیش می‌گرفت و اندوه‌گین می‌شد. او امید این را نداشت

که فرشتگان پشتیبانش به یاریش بشتابند زیرا انگشتر سحرآمیز را از دست داده بود .

اما داستان ما پایانی کاملاً غم‌انگیز ندارد . می‌نوئونگ انگشتر را درست در آن دم که ماهی درنده‌ای به سوی آن خیز برداشته بود و میخواست آنرا بیامد گرفت و در انگشت خود کرد و به روی آب آمد . سخت خسته شده بود . دریا خلوت بود و ساحل بسیار دور و او نمی‌توانست به شنا خود را به خشکی برساند پس در حالی که آب دریا دهانش را پر می‌کرد فریاد زد : «ای روانهای پشتیبان نارگیل به کمکم بشتابید !»

روانهای پشتیبان کادوپ در دریا کاری نمی‌توانستند بکنند و قادر نبودند که قایقی بسازند و آن را راه ببرند، تنها کاری که توانستند بکنند این بود که می‌نوئونگ را چندان کوچک و کوچکتر کردند که توانست در درون صدفی جا بگیرد و این صدف با بسیاری از صدفهای دیگر بوسیله صیادان صید شد و چون صدفها را گشودند و خواستند با آنها دور باغچه‌های خود را بیارایند می‌نوئونگ آزاد شد اما او چنان کوچک شده بود که نمی‌توانست انگشتر را بچرخاند و تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که هر روز سفره صیادان شریف را با غذاهای لذیذ و برگهای تمبول می‌آراست .

این کار چندین روز ادامه یافت چندانکه صیادان در شگفت افتادند و در جایی پنهان شدند تا کسی را که به طرز عجیب آنرا از زبانه‌های لذیذ در سفره آنان می‌چید ببینند . با اینکه می‌نوئونگ کوشش بسیار کرده بود که بزرگتر از مروارید درشتی نشود صیادان او را دیدند و از زمین برداشتند و بردست خود نهادند و به اعجاب و تحسین بر او نگریستند و دست



می‌نوآونگک را دست بدست گردانیدند

بد دست گردانیدند .

چون صیادان از تردیت و به دقت بر او نگریستند گردنبندی ظریف بر گردن او آویختند و اشک‌هایی بسیار بر گونه‌هایش غلطان دیدند . ندانستند چه کاری بکنند که او خشنود گردد . شب را تا صبح برای او کمانچه زدند، برایش ماهیان رنگارنگ و شگفت‌انگیز آوردند. او را بدتماشای جنگ خروسان بردند، اما شهدخت کوچک همچنان اندوهگین بود و اشک می‌ریخت .

روزی می‌نوئونگک از صیادان پرسید : « آیا این سرزمین شاهی

دارد ؟ »

- البته که دارد و او بزرگترین امپراتور جهان است!

آن‌گاه ماهیگیران داستان به دریا رفتن سه دختر امپراتور را به او نقل کردند که یکی از آنان به‌نگام شنا برای باز گرفتن انگشتر شوهرش که از دستش بیرون آمده و در آب افتاده بود ؛ بد زیر آب رفته بود و غرق شده بود .

می‌نوئونگک که از غصه و پریشانی نفسش بند آمده بود گفت: « آیا ...

آیا شاهزاده کادوپ زن دیگری گرفته است؟ »

- دودختر دیگر شاه خیلی دلشان می‌خواهد زن او بشوند اما او قبول

نمی‌کند و شب و روز کارش گریه و زاری است!

آن‌گاه ماهیگیران دیدند که شهدخت کوچک دست روی قلبش نهاد

و از شادی غش کرد.

می‌نوئونگک آن روز به بافتن روسریهای رنگارنگی پرداخت که

بد آن‌ها «دالاه» (Dalah) می‌گویند و زنان بر سر خود می‌اندازند. به تدریج

که پارچه از زیر دستهای او بیرون می‌آمد پهنتر می‌گشت. چون در حدود صد دالاد بافته شد و در گوشه‌های انباشت، شبدخت از زن ماهیگیر خواهش کرد که آنها را بردارد و برای فروش به کاخ سلطنتی ببرد. او انگشتی را نیز از انگشت خود بیرون آورد و آن را که به یک آن گشاد شده بود به آن زن داد تا در انگشت خود بکند.

می‌نوئو ننگ در صدف خود که در زیر آفتاب قرار داشت نشست و زن ماهیگیر را که از خانه دور می‌شد نگاه کرد. چشم امید به دربار پر شکوه و درخشنده دوخت و دومی گفت:

- ای خدا! یان مهربان، ای فرشتگان آسمانی! نمی‌دانم دست بدد امان کدامیک از شما بشوم زیرا شماره شما از اندازه بیرون است اما نذر می‌کنم که هر گاه کادوپ مرا پیدا کند صد گاو میش سفید در راهتان قربان کنم و تا زنده‌ام هر روز نه شاخه کندر بسوزانم!..

و آنگاه آهی کشید و افزود: «برای هر یک از روانهای خود یک شاخه کندر می‌سوزانم!»



زن ماهیگیر بد کاخ امپراطور رفت و در سرسرای آن نشست و روسریها را پهن کرد. امپراطور آمد از آنجا بگذرد. او چنان از غم و اندوه شکسته و فرسوده و پشت خمیده شده بود که هر کس او را می‌دید نمی‌توانست باور کند که او همان امپراطور توانایی است که بر شامها و چینیان پیروز گشته است. روسریهای رنگارنگ توجه لی‌نهان تون را جلب کرد. بی اختیار ایستاد و سر به پایین دوخت تا آنها را تماشا کند. لیکن هنوز بیش از دمی چند بر آنها نگاه نکرده بود که فریادی از حیرت برکشید:

– این روس‌ریها را جز دخترم می‌نوئوئنگ هیچکس نمی‌تواند
ببافد!

زن ماهیگیر که در میان روس‌ریهایی که بر آنها تصویر گلها و پرندگان
نقش شده بود، نشستند بود تاچار شد شب تا صبح حرف بزند. اوداستان
سید عجیب شوهر و برادران خود و غذاهای فراوان و لذیذی را که هر روز
در سفره کلبه حقیر آنان چیده می‌شد بد امپراطور تعریف کرد.

در این هنگام کادوپ که چون گاو چرانها جامد بر تن کرده بود با
چهری اندوهگین وارد شد. تازه پای بدرون نهاده بود که چشمش بدانگشتری
که دم در دست زن ماهیگیر می‌درخشید افتاد و بدتندی بانگ زد:
– این انگشتر را از کجا دزدیده‌ای؟

وزن ناچار شد يك بار دیگر داستان صدف را بازگوید.
کادوپ چندان درنگ نکرد که زن داستان خود را بد پایان برساند.
بدتندی دست او را گرفت و دووان دوان بدستور گاهش کشانید و اولین اسب
را که دستش آمد سوار شد وزن را بر ترك خود نشانید و بد تاخت بد سوی
دریا رفت و چون باد بدخانه صیادان در آمد و فریاد زد:

– می‌نوئوئنگ! می‌نوئوئنگ! روح و روانم، مایه زندگی و نشاطم
کجایی؟

می‌نوئوئنگ که از شنیدن این فریاد سخت بیمناک و شگفتزده شده –
بود خواست خود را پنهان کند. قلبش چنان تندمی زد و روحش چنان
هیجانی داشت که نتوانست شوهر خود را بشناسد. دختر پوست نارگیل خالی
را که با آن آب از خمره برمی‌داشتند، دم دست خود یافت و خود را در آن
انداخت و چمباتمه نشست.

کادوپ که انگشتر خود را بازیافته بود فرشتگان پشتیبانش را به یاری خواست و آنها او را به پناهگاه دخترک راهنمایی کردند.

کادوپ زرش را با دو انگشت خود گرفت و با دقت و احتیاط بسیار از میان پوست نارگل بیرون آورد. خوشبختانه او انگشتر را بازیافته بود بد وسیله آن توانست می نوئونگک را بدقدو بالای پیشینش در آورد.

می نوئونگک خود را به گردن شوهرش انداخت. هرگز آسمان و همه آنچه در آن هست و دریا و جنگلها شاهد چنین منظره نشاط انگیزی نبوده اند. بایادآوری این خاطره جز اینکد خاموش باشیم و صبر کنیم که هیجانمان فرو نشیند کاری نمی توانیم کرد.

مردمان خوشبخت کینه نمی ورزند. با اینهمه شاهزاده کادوپ و شهیدخت می نوئونگک تاروزی که دوشهدخت حسود را از خود دور نکردند خوشبختی و شادمانی آرام و بی سرو صدای خود را بازیافتند. آن دورا بدو مرد که دوراز پایتخت زندگی می کردند شوهر دادند. با اینهمه آن دو از بخت خود بسیار راضی و ممنون بودند که خوشبختی شاهزاده و شهیدخت بسیار نیرومندتر از خشم و کینشان بود.

اما می نوئونگک زن شیطانی بود و چون از شوهرش طرز بکار بردن انگشتر سحرآمیز را آموخته بود بیشتر اوقات هنگامی که شوهرش به خواب می رفت انگشتر او را می ربود و خود را بدان اندازه مرواریدی درشت در می آورد و در پوست خالی نارگیلی پنهان می شد تا شوهرش بیاید و او را پیدا کند و او قاقاد می خندید و تفریح می کرد.

اگر یادتان باشد گفتیم که کادوپ در برج خرچنگک بد دنیا آمده بود و از این روی می توانست خرچنگها را به کار وادارد. او چند خرچنگک رامی گرفت و در اتاق رهامی کرد و دردم فریادهای بلندی برمی خاست. این

فریادها از شه‌دخت بود که می‌ترسید در میان گازانبر دندان‌دار خرچنگ‌ها گرفتار شود و ترسان و هراسان از پوست نارگیل بیرون می‌آمد.



هرگز ممکن نیست یکی از آن‌ها می‌پا صدایی از بالای درخت نارگیلی بشنود و سرش را بلند نکند و به آن سو ننگرد. وقتی او خرچنگ‌ها را می‌بیند که از درخت بالای روند و با گازانبر خود نارگیل‌ها را دانه دانه می‌چینند و بر زمین می‌اندازند. لبخندی می‌زند و می‌گوید:

— آه، چیزی نیست! اینان خرچنگان کادوپ هستند و می‌خواهند ببینند می‌نوئونگ شیطان در کدام یک از این نارگیل‌ها پنهان شده‌است.





سندیل زرین

(قصه شامی ۱)

در زمانهای بسیار قدیم دو دختر جوان بودند که یکی «هولک» (Holek) نام داشت و دیگری «کژونگ» (Kjong) و نام نخستین به معنای سبک است و نام دوم به معنای زیبا. آن دو در خانه پیرزنی «آنگ کرات» (Ang Krat) نام که او را بانو «زنبیل حصیری» می خواندند، بسر می بردند. خانه آنان از پایتخت بزرگ کشور که در آن روزها شهر «شان بان» بود چندان دور نبود. «سبک» دختر خود پیرزن بود و زیبا دختر خوانده اش. هر دو دختر در سال گوسفند بد دنیا آمده بودند و چون دوبره همسال شید یکدیگر

این قصه شامی که بوسیله آدهمار لکلر (Adhèmar Leclère) جمع آوری شده از قصه های اساسی فولکلور هندوچین است. روایتی کامبوجی و روایتی آنامی هم از این قصه هست.

بودند . کسی نمی‌توانست بگوید کدام بزرگتر و کدام کوچکتر است .
 مادر کژونگ (زیبا) مرده بود. روزی تمساحی او را که بدهنگام
 رخت شستن بیش از اندازه روی آب خم شده بود گرفتند و بلعیده بود و چون
 او مبلغی بدزن همسایدش بدهکار بود ، طلبکار، بانو زنبیل حصیری ،
 دخترک یتیم را در برابر طلب خود بدخانه برده بود. او فرقی میان او و دختر
 خود نمی‌گذاشت. دودختر در نشاط و شادمانی ، در زیرکی و چالاکی ، در
 یاری و کمک به پیرزن بایکدیگر همچشمی می‌کردند و از این روی پیرزن
 هر بامداد خدایان خانوادگی خود را سپاس می‌گزارد که او را از زندگی
 خوشفرجامی برخوردار کرده بودند .

روزی بانو آننگکرات (زنبیل حصیری) خواست که مقام و پایه هریت
 از دو دختر در خانه تعیین شود. خانواده می‌بایست بزرگتری داشته باشد و
 اکنون موقع آن رسیده بود که سلسله مراتب خانوادگی تعیین گردد . پیرزن
 پس از فکر بسیار روی بدهولک ، دختر خود، کرد و گفت :

— سبک، از این پس شما باید دوشیزه زیبا را خواهر بزرگ خود بدانید
 زیرا عقل و خرد او بیش از دو برابر تو است.

دوشیزه هولک از خشم برافروخت و فریاد زد : «شما مادر من هستید
 و با اینهمه بدمن فرمان می‌دهید که کژونگ را که دختر شما نیست و بامن
 هم سن و سال است خواهر بزرگ خود بدانم... نه مادر، من هرگز این کار
 را نمی‌کنم. کتکم بزنید، تنبیهم بکنید، این را قبول دارم اما به هیچ‌روی
 نمی‌توانم بدخود همواره کنم که وقتی بدپیش زیبا می‌روم سندلیهای خود
 را در آوردم. آخر هر چه باشد او دختر خوانده شماست و من جگر گوشه

بانوزنبیل حصیری پس از شنیدن این حرفها بد خانه رفت و شاخه کندری را در پرستشگاه اجدادی روشن کرد و از فرشتگان درخواست تادر این باره اورا با الهام خود راهنمایی کنند. سپس تصمیم خود را گرفت و بد نزد دختران بازگشت و گفت:

– کژونگ، حال که چنین است تو که دختر خوانده من هستی و بد جای وام مادرت در اختیار من قرار گرفت ای بدان که از امروز دیگر خاکستر مادرت بد من بدهکار نیست و تو آزادی و می توانی از خانه من به هر جا که دلت بخواهد بروی، اما اگر در خانه من بمانی من به تو به چشم دختر کوچک خود نگاه خواهم کرد و تو هم باید هولک را که دختر خود من است خواهر بزرگ خود بدانی!

دو دختر بدین صدا گفتند: «بسیار خوب!»

کژونگ (زیبا) دختر شیطانی بود و چون می دید هر وقت هولک را «خواهر گرامی» و یا «گیاه کوچک من!» صدا می کند هولک عصبانی می شود اغلب برای تفریح خود و عصبانی کردن او، اورا به آن نامها می خواند.

مادران در همه کشورهای از دست دخترانشان رنج بسیار می کشند و عصبانی می شوند. آنان فراموش می کنند که خود نیز روزی بچه و جوان بوده اند و موی خواهر کوچکشان رامی کشیده اند. بانوزنبیل وقتی شکوه های هولک را از دست کژونگ و لجا زیبا و آزارگریهای او می شنید ناراحت می شد اما جرأت نمی کرد بگوید که خواهر بزرگی که او انتخاب کرده است راستی، به اندازه یک پرکاه و یا برگ گیاه هوش و خرد ندارد. او بازم بد پرستشگاه خانوادگی رفت و از روانهای نیاکانش یاری خواست و پس از آن که از سجده بر خاست رفت و دوزنبیل پیدا کرد و آورد و هر یک از آنها را بدیگی

از دختران داد و آنان را بدماهیگیری فرستاد و گفت:

هر کدامتان ماهی بیشتر بگیرد خواهر بزرگتر شمرده خواهد شد و هر کدام ماهی کمتر بگیرد باید خود را خواهر کوچکتر بدانند و از خواهر بزرگتر فرمان ببرد. من دیگر این تصمیم خود را عوض نمی‌کنم زیرا عقل و انصاف می‌گوید که بزرگتر کسی است که بدخاند و خانوادۀ خود خدمت بیشتری بکند و سود بیشتری برساند.

اوایل پاییز بود، بارانها تازد بند آمده بود و پس از خود در شالیزارها مردابهای بزرگی برجای نهاده بود که در آنها ماهیان بسیار و ول می‌زدند و پشه‌ها را می‌گرفتند و می‌خوردند. راستی هم طبیعت چیزی را بی‌جا و بی‌جهت نمی‌آفریند و جای خوشبختی است که همیشه دارورا در کنار درد قرار می‌دهد.

دوشیزه زیبا چون بدکنار مرداب رسید دامن جامه‌اش را تا رانهایش بالا زد و در آب رفت و بدگرفتن ماهی آغاز کرد. ماهیان خود را به پایهای برهنه او می‌مالیدند و غلغلکش می‌دادند و او را بدخنده می‌انداختند و زیبا باز نیل خود بدچالاکي آنها را که از دست او می‌گریختند می‌گرفت. او بزودی ده ماهی گرفت و سپس بدطرف خواهرش برگشت تا از او پیرسد که چند ماهی گرفته است اما هولك را دید که بدتنبلی در کنار مرداب دراز کشیده است و جیرجیرکی را با ترکدای آزار می‌کند.

زیبا ز نیل خود را بر زمین نهاد و گفت: « گیاه كوچك! . . . »

هولك خشمگین شد و از جای برخاست و وارد آب شد و پایهای خود را که کمتر از پایهای خواهرش ظریف و زیبا نبودند برهنه کرد، اما چون در آب رفت بدجای اینكه در يك جا بایستد تا ماهیان نزدیکش بشوند نبالشان

می‌دوید و در نتیجه ماهیان از حرکت او می‌رمیدند و از دم دستش می‌گریختند .

هولك بیش از يك ساعت در مرداب این سوو آن سو دوید اما نتوانست بیش از چهار ماهی بگیرد و حال آنکه خواهرش ده‌ماهی بسیار درشت گرفته بود .

هولك، که چشمش از دیدن خسته شده بود و پاهایش از ماندن در میان آب یخ بسته بود، از مرداب بیرون آمد و زیبارا دید که دور از مرداب نشسته است . زیبا هم سردش شده بود و در آفتاب نشسته بود و پاهای یخ کرده خود را که روسریش را روی آنها انداخته بود گرم می‌کرد . او زنبیل خود را با ماهیانی که گرفته بود و در آن انداخته بود در کنار آبگیر گذاشته بود . هولك دوباره برای گرفتن ماهی وارد آب شد و چندبار از کنار زنبیل کژونگ گذشت و چون چشم به درون آن انداخت ماهیانی را که در آن بودند بسیار درشت‌تر و رخشانتر از ماهیانی یافت که خود گرفته بود و چون دید زیبا او را نمی‌بیند بدیك چشم بهمزدن یکی از ماهیان او را برداشت و بدجایش یکی از ماهیهای کوچک خود را انداخت . سپس ماهی دوم ، سپس ماهی سوم و آنگاه ماهی چهارم را هم عوض کرد ولی چون بد زنبیل خود نگاه کرد دید ماهیانی که از زنبیل خواهرش ربوده بود هیچ درشت‌تر از ماهیانی که قبلا در زنبیل خود داشت نیستند . برگشت و زنبیل زیبا را نگاه کرد و بایکدنیا تعجب دید که ماهیانی که او در زنبیل زیبا انداخته است بزرگتر شده‌اند . فهمید که زنبیل زیبا زنبیل جادو است و بی‌آنکه تردید و درنگی بکند آنرا برداشت و بر سر خود نهاد زنبیل خود را بدجای آن بر زمین گذاشت و از دور خواهر خود را به

فریاد خواند و گفت :

– من بد خانه برمی‌گردم زیرا زنبیلم پر شده و مادرم انتظار دارد
 که زودتر بد خانه برگردیم تا ماهیانی را که گرفتدایم برای شاممان
 بپزد .

کژونگ که خود را در پر تو آفتاب گرم کرده بود خنده‌کنان بدسوی
 هولک دوید و چون نگاهی بدزنبیل او انداخت فریادزد :

– ده!.. ده ، توهم ده ماهی گرفته‌ای ! بدانداژد من ! .. ند با این
 وضع مادرمان نمی‌تواند دختر بزرگتری داشته باشد . . .

اما چون خم شد که زنبیل خود را از زمین بردارد در آن بیش از چهار
 ماهی کوچک سیاه که کسی آنها را نمی‌خورد، ندید :

– ای هولک حقه باز ! تو ماهیهایی را که من گرفته‌ام برداشته‌ای و
 با خود می‌بری ؟

– من ؟ من حتی ندیدم که تو زنبیلت را کجا گذاشتی ! اما یک دقیقه
 پیش غار غار کلاغانی را شنیدم . شاید آنان ماهیان ترا ربوده‌اند! چرا به
 من تهمت می‌زنی که ماهیهایی ترا برداشته‌ام ؟ .. من احتیاجی بد ماهیان
 تو ندارم . . . مگر ده ماهی درشت در زنبیل خود ندارم ؟

هولک که زنبیل پراز ماهی را بر سر نهاده بود باسینه جاوداده و قد
 برافراشته و در حالی که روسریش را با غرور بسیار بر سر انداخته بود بد
 خانه بازگشت .

زیبا مات و مبهوت برجای ماند اما چیزی نگفت . خاموش و اندوهگین
 برجای ایستاد و بد فکر فرو رفت و با خود گفت :

– من دختر یتیمی بیش نیستم ، کسی را ندارم که از من پشتیبانی

کند و بی‌پوده است ماهیهای خود را از کسی که آنها را ربوده است بخواهم. او آنپ را بدمن پس نمی‌دهد که هیچ کتکم هم می‌زند، در این دشت چه کسی به کمک من می‌آید؟»

زیب دوباره در آب رفت و خواست ماهی بگیرد و زنبیل خود را پر کند لیکن چون آفتاب غروب کرده بود ماهیان بزرگ به سوراخهای خود خزیده و از دسترس او دور شده بودند. اکنون دیگر آبگیر خلوت بود و پشدها برفراز آن به پرواز درآمده بودند و وز و وز می‌کردند. کثرت و ننگ باغم و اندوه و نومیدی بسیار به زنبیل خود نگاه کرد و چون چهار ماهی کوچک سیاه را در آن دید که هنوز جانی داشتند و تکان می‌خوردند آهی کشید و گفت: «حالا دیگر شما به چه درد من می‌خورید؟ هولک بقدر سه روز ما ماهی بدخاند برده است! پس بهتر است که شما ماهیان کوچک زنده بمانید!»

این را گفت و زنبیل را در آبگیر خالی کرد. سه ماهی از چهار ماهی دردم بدزیر آب رفتند و ناپدید شدند ولی ماهی چهارم پیش از آنکه به زیر آب برود، روی آب بالا پرید و دخترک پنداشت که او ماهی زرینی بود. راهبی بودایی در کنار آبگیر ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. او سراپا زرد پوشیده بود و موهای سر و صورت و حتی ابروانش را با تیغ تراشیده بود. در آن دم که دخترک از کنار او گذشت دیده از او برگرفت و بدسوی دیگر نگریست زیرا راهبان بودایی اجازه ندارند به زنان نگاه کنند. اما او به صدایی آهسته گفت: «خوب!»

دختر به تعجب بر او نگریست زیرا او بودایی نبود. اما پیش از آنکه در تاریکی شب فرورود در جواب او یک کلمه بر زبان راند:

« شب بخیر ! »

از بام خانه دودی باریک که بوی آبگوشت می داد بالا می رفت. زیبا وارد خانه شد و زنبیل خود را بی آنکه کلمه ای حرف بزند بر زمین نهاد و در برابر آتش نشست .

بدین گونه هولک مقام خواهر بزرگی را در خانه به دست آورد. دختر کوچک خانه بودن ، خاصه در خانه ای که همه زن باشند همیشه اسباب تحقیر نیست ! مردان فرمان دادن را بلدند و اگر چه گاهی در به کار بردن چوب و ترکه شتاب می نمایند اما این را هم می دانند که چگونه بد لطف و ملامت دل زنان را به دست آورند . بانو زنبیل و دوشیزه سبت مرتباً داد می زدند : « کژونگک این کار را بکن ! کژونگک این را بردار ببر آنجا ؛ . . . کژونگک چرا خوابت برده ؟ کژونگک تو چه تنبل و بی عرضدای ! » و چون هولک روزی او را به تحقیر « نیمسوز ! » خواند این لقب روی دخترک ماند و از آن پس همیشه بدین نام ریشخند آمیز خوانده شد .

ماهها گذشت و فصول سال یکی پس از دیگری فرا رسید. خشک سالی و بی آبی بر نجها را در بر نجزاران خشک کرد، سپس نوبت رگبارهای هراس انگیز و طوفانهای شد که از دریای آیند و پنج ماه بارانهای سیل آسا بارید. گفتمی همه بشکده های آب آسمان بد زمین خالی می شد . رفت و آمد در کوره راهها سخت دشوار گشت . همه بد طبقه دوم خانه ها کد پایه های چوبی آنها در آب قرار داشت ، پناه برده بودند و جز با قایق نمی توانستند از آنها بیرون آیند . غولان خشمگین خشم خود را با غرشهای تندر بیرون می ریختند . معلوم نبود این کارها کار خدای مسلمانان بود یا خدایان

براهمایی، هرچه بود بهتر آن بود که همه آنان بدیاری خوانده شوند
شاید گوش یکی از آنان کمتر از دیگران سنگین بود.

تازه درختان جوانه زده بودند که روزی بانو آننگکرات بدکژونگ
گفت. «تاکی می خواهی همینطور دست روی دست بگذاری و کار نکنی
من تازگی سه بز خریدام، از امروز باید تو آنها را بدچرا ببری!»

دختر جوان که بسیار خوشگلتر از سال پیش شده بود بزها را از آغل
بیرون آورد و بدصحرا برد. او برنج خود را نیز در یک برگ موز ریخت.
در کنار آبگیری که هولک در آن جا براو پیروز گشته و عنوان خواهر
بزرگی را بدست آورده بودند نشست. ناگهان دید که آبگیر روشن و روشنتر
گشت و ماهی بسیار کوچک زرینی از آن بیرون جست. کژونگ او را
صدا زد و گفت:

– بیا این جا تیروک! (Tiérok) – و این خوشایندترین نامی است
که ممکن است ماهی را بدان خوانند! – بیا اینجا! خواهر بزرگت دانه های
برنج برای تو آورده است.

ماهی از زرفای آبگیر بدبالا آمد و بدخشکی نزدیک شد و به خوردن
آنچه دخترک در آب می انداخت سرگرم شد. دخترک و ماهی در آنجا
چون دو دوست بودند که یکی بزرگتر بود و دیگری کوچکتر و همدیگر را
دوست می داشتند. یک جان در دو قالب شده بودند.

دایه های پاک چیزها و عوالمی را درک می کنند که برای کسانی که
می پندارند کارهای بد و ناشایست خود را باشاخه کنندری می توانند بخرند و
گناهان بزرگ خود را بدان و شیلد بشویند و پاک کنند، قابل درک نیست.
کژونگ هر روز بدین گونه ماهی خود را برنج می داد اما نه مادر

او و نه خواهرش هولک چیزی در این باره نمی‌دانستند. صد روز بدین گونه گذشت و در این صد روز حتی یات بار هم این دیدار و مصاحبت قطع نشد. گاهی کژونگ وارد آب می‌شد تا ماهی رخسنده را از نزدیک ببیند. و چهره گندمگون او را می‌دید که برویش لبخند می‌زد و ماهی زرین چون گردنبندی شکفت انگیز بر گردنش دیده می‌شد.

مدتها هولک نمی‌دانست که کژونگ در کنار برکه چه میکند اما چون او را میدید که شاد و خندان بدخانند باز می‌گردد تعجب می‌کرد. او با خود اندیشید که کژونگ ممکن است مرد جوانی را پیدا کرده باشد و چون ترسید که آن مرد همان جوانی باشد که او دلش می‌خواست به خواستگاریش بیاید روزی در جایی پنهان شد تا مراقب کارهای خواهرش باشد. وقتی از دور او را دید که تاك و تنها در کنار آب نشستند است و می‌خندد سخت متعجب شد و چون نزدیکتر رفت و نگاه می‌کرد انداخت بر تو زرینی در میان خزدها بدچشمش رسید و با خود گفت «یقین نیمسوز کنجی پیدا کرده است!»

فردای آن روز چنین اتفاق افتاد که بزهای کژونگ چراگنان به پنبذزار یکی از مالکان متنفذ رفتند و دهنی چند پنبه کردند مالک زمین پیرمردی بود. بدخو که مانند همه بدخویان هر چه پیرتر شده بود بدخوتر و زود خشمتر گشته بود. او بزها را گرفت و گفت آنها را پس نمی‌دهم مگر آنکه کژونگ برود و خانه او را جارو کند. رفت و روب آن خانه یکروز تمام بدطول انجامید زیرا آن مرد چندان تندخو و بداخلاق بود که هیچ کلفتی در خانه او دوام نمی‌آورد و از این روی سراسر خانه را گرد و خاک فراگرفته بود.

هولك دید دیروقت شد و خواهرش بدخانده برنگشت . بدکنار مرداب رفت و کاسه برنج کژونگک را در آنجا یافت و ناگهان هوس کرد که او هم مانند خواهرش برنجها را بردارد و دانه و دانه در آب بیندازد. چون دانه های برنج در آب افتاد تیروك چون تیری برای بلعیدن آنها بد روی آب آمد و چون چشم هولك بدان ماهی افتاد و آب شد و دستپایش را روی ماهی زرین کداز او فرار نکرد بهم بست. اما چون از آب بیرون آمد و پای در خشکی نهاد و بد ماهی نگاه کرد او را ماهی بسیار کوچک و سیاهی یافت که بااله پشتش کف دست او را می خراشید. پس او را بر سنگی زد و بادست چندان نگاهش داشت که ماهی از حرکت ایستاد .

هولك ماهی را برداشت و بدخانده برد تا آنرا بپزد و بخورد ، اما آن ماهی از نوع ماهیانی بود که کسی آنها را نمی خورد و او می بایست خود را بسیار شاد و خوشبخت بداند که افتخار قرار گرفتن در سفره دختر زیبایی را پیدا کرده بود که تقریباً نامزدش کرده بودند .

چون ماهی یکی بیش نبود هولك او را بدسد قسمت برید . يك قسمتش برای مادرش و يك قسمتش را برای خودش و يك قسمتش را برای خواهرش نهاد . سهیم مادرش را کنار گذاشت زیرا می دانست که بزودی از شهر «شامبان» باز می گردد ولی سهیم خود و خواهرش را خورد. اما گوشت آن ماهی درد او چون سنگک - نه چون زر . . . - سنگین شد .

کژونگک پس از آنکه با بزهای خود بدخانده بازگشت کاسه برنجش را برداشت و شتابان و نفس و نفس زنان تا برنجزار دوید و بدکنار بر کدرفت و ماهی خود را خواند و گفت :

- تیروك ! . . تیروك ! . . بیا ، بیا برنجت را با خواهر بزرگت

بخور!

شش بار ماهی را بیهوده خواند اما نشانی از او پیدا نشد. شب در رسید و همدجا غرق در تاریکی گشت. دخترک که خود را سخت بدبخت می‌یافت بنای گریه و زاری نهاد: «آه؛ من که در این دنیا دوستی نداشتم، کس و کاری نداشتم؛ این ماهی را به دوستی خود برگزیده بودم و دلم را خوش کرده بودم که دوستی دارم! یقین کسی آمده است و او را گرفته است و با خود برده است! اگر ماهی من در اینجا بود به خواهر بزرگش جواب می‌داد.»

کژونگ این جملدها را می‌گفت و در دوری دوست گمگشته‌اش می‌گریست. آن شب چندان در کنار برکه ماند که یک وقت چشمش را باز کرد و دید سفیده بامدادی افق را روشن کرده است. پس باحالی زار و دلی دردمند و افکاری پریشان سر به پایین افکند و به خانه بازگشت.

هنگامی که او از کنار پرستشگاهی می‌گذشت که در آن «شیوا» خدای بزدا بیان و همسرش «اوما» (Uma) را پرستش می‌کردند، نخستین پرتو خورشید بر آجرهای سرخ پرستشگاه تابید. دخترک راهبی را در کنار پرستشگاه دید و چون خوب در او نگریست او را شناخت. او همان راهبی بود که سال پیش یکبار در کنار برکه بداو نزدیک شده بود. راهب در آن دم که دخترک از کنارش رد می‌شد بادبزی را که بدست داشت روی صورت خود گرفت زیرا او از دیدن روی زنان ممنوع بود. بودا راهبان خود را از تماشای روی زنان خاصه موقعی که چشمها و دهان و رنگ پوستشان کامل و بی‌عیب باشد منع کرده است و کاری بسیار بجا و شایسته کرده است. اما راهب چند کلمه زیر لب گفت. کژونگ که دلش می‌خواست خشم

خود را سرکسی خالی کند فریادزد :

– ای راهب چه می‌گویی؟ می‌بینی کد من از قوم شامم و آن را

که تو «کامل» می‌خوانی نمی‌پرستم!

– دخترم، آرام باش! تو که جانوران را بادلی پاك و بی‌آلایش

دوست می‌داری از بودا الهام می‌گیری. برو بخواب و هر خوابی دیدی

به خاطر بسیار!

وقتی زیبا وارد خانه شد همد روی حصیر دراز کشیده و به خواب

رفته بودند. لیکن هولك به صدای پای او بیدار شد و گفت :

– نیمسوز! من به‌مادرمان می‌گویم که تو همه‌شب را درخارج از

خانده‌گذرانیده‌ای!

سپس خنده شیطنت آمیزی زد و دوباره خوابید.

کژونگ چون مرده‌ای خود را در روسری خود پیچید و خوابید و

چون بسیار خسته بود بزودی بخواب رفت.

ماهی کوچک به خوابش آمد و بیدارو گفت.

– خواهر بزرگ گریه مکن! جان خواهر اشك چشمانت را پاك

کن! می‌دانم که تو خواهر بزرگ منی و چقدر هم دوستم داری. برای

تیروك بسیار تلخ و دردناك است که از آتش بگیرند و به سنگش بکوبند و

بد سد قسمتش بکنند و بخورند! اما خواهر بزرگ عزیزم آنچه از کالبد

من باقی مانده است، و در یخ که بیش از اندکی از آن باقی مانده است،

بردار. آن قطعه دم من است که در سر که خوابانده‌اند. آن را در پوست

نارگیلی بگذار و در کنار جاده به خاکش بسیار!

ماهی زرین که بد خواب او آمده بود شرح داد که چگونه گول

خواهر او را خورده است و اکنون تنها پاره کوچکی از تن او در لوله خیزرانی قرار دارد .

کژونگ خود را در زندگی چندان تنها و بی کسی می یافت که چون بیدار شد بی آنکه دمی تردید و درنگ کند رفت و بازمانده دوست کوچک خود را پیدا کرد و آن را بدخاک سپرد. آدم درد و راز دل را حتی بددم ماهی که در سر که خوابانیده باشند بگوید بهتر از آن است که آنها را بگذارد در دل رویهم انباشتد شود !

تنها کاری که از دست يك دختر یتیم شامی برمی آمد این بود که آرزوی ماهی را انجام دهد ، زیرا تنها پسر بچه‌ها این افتخار را دارند که هر بامداد در برابر لوحه روان پدران و مادران خود زانو بزنند .

تا صد روز زیبا هر روز بد دیدن پوست نارگیلی که آن را در پای خیزرانی بدخاک کرده بود ، می رفت . ساقدهای برنج بلندتر شده بود و روستاییان که مجبور بودند در آفتاب سوزان کار کنند از گرما می نالیدند .

زیبا بامدادی بد دیدن دوست کوچکش رفت . چون چشم بد زمین دوخت دید بزرگی زری زمین سفت شده از گرما را سوراخ کرده و بیرون آمده است . بر زمین نشست و باناخنهای خود خاک را خراشید . او دخترک کنجکاوی بود و می خواست ببیند آن چیز زرین چیست .

کژونگ پس از آنکه مقداری از خاک را کند يك جفت سندل زرین پیدا کرد ، آنها را زیر روسری خود پنهان ساخت و شتابان بد خانه دوید و چون بد آن جاسید بایک دنیا تعجب دید که روسری و همچنین دامنش که آن را ساری یاسارونگ می گویند زرتار شده است و فهمید که

سندلها پاپوشهایی سحرآمیز است و هر چیزی را که از آن اوباشد به زر تبدیل می‌کند .

دختران در همه کشورهای جهان دیوانه و شیفته جامه های زرتارند زیرا در جوانی نمی‌دانند که آنان راهیچ چیز بیش از دلی پاك و بی‌آلایش زیبا و فریبا نشان نمی‌دهد . این حقیقتی است که همه خدایان به مردمان گفته‌اند و پیامبران‌شان نیز آن را تکرار کرده‌اند .

زیبا که این بار بر آستی زیبا شده بود ، صدای پای مادر و خواهرش را که از پلکان چوبی بالامی آمدند شنید و دردم جامدهای شگفت‌انگیزش را تاه کرد و پنجره را گشود و یکی از ستونهای چوبی خانه را گرفت و به پایین خزید و چون پایش به زمین رسید به کنار آبگیر دوید و سارونگش را که در پر تو خورشید می‌درخشید به کمرش پیچید و روسری‌اش را بر سر انداخت و پاهایش را در سندلهای زرینش کرد . سپس به روی آب خم شد و در حالی که می‌خندید گریست . چون عکس خود را در آب دید، خود را دختری رسیده و دم بخت و زیبا یافت ، لیکن دریغ که تیروك بیچاره‌اش در آبگیر نبود تا در پر تو رخشان جامدهای او شنا کند .

کژ و ننگ بادلی اندوهگین سندلهای زرینش را که از شب‌نم بامدادی تر شده بود از پهای در آورد و در آفتاب گذاشت تا خشك شود . در این دم چشمش به کالغ بزرگی افتاد که رو بروی او بر زمین نشسته بود . او چون بسته‌نکاری در برابر بدهکاری که نمی‌تواند وام خود را بپردازد ، گستاخ و بی شرم ایستاده بود و بانخوت و غرور بسیار شکم خود را جلو داده بود ، منقارش می‌درخشید و چشمانش گردی بی‌رحماندای داشت . کژ و ننگ چند کرم از زمین برداشت و به طرف او انداخت اما مرغ مغرور ، همانقدر از

آن کرم‌ها ترسیدند و گدازمیشی از آناناسی ممکن است بترسد . پیش آمد و منقار زدویکی ازسندلها راقاپید و بد سنگینی به هوا برخاست .
 کژونگک زیبا گریه و زاری بسیار کرد ، اما گریه سودی نداشت زیرا دیگری از سندلهاش ناپدید شده بود . در افق نقطه ای رخشان که خطی تیره بر آن کشیده شده بود ، درمه بامدادی فرو رفت .



اندر او ارمان ششم که در آن زمان بر شامپا فرمان می‌راند مردی مالایم و شاعر پیشه و اهل بزم نبود . با اینکه جوان بود و قد و بالایی زیبا داشت هنوز به فکر زن گرفتن نیفتاده بود ، او اهل رزم بود و بزرگترین خوشی و لذت زندگانش پنجه درافکندن بادشمنان و از پای درآوردن آنان بود . آنگاه که در پیشاپیش سپاهیان برپایی ، که سرخ‌رنگش کرده بودند ، بر می‌نشست و بدشمن می‌تاخت و تیر یا نیزه به سوی آنان می‌انداخت براستی دیدنی بود . چنان هراس انگیز می‌نمود که چون از لشکرکشی بازمی‌گشت و هزاران اسیر پای در زنجیر و ارا بدهای لبریز از غنایم را با خود می‌آورد دختران جوان از برابرش می‌گریختند و فریاد می‌زدند :

« بوی خون تازه می‌دهد ! »

اندر او ارمان چون خدایی هراس انگیز بد کاخ خود باز می‌گشت ، اما نمی‌گذاشت سربازان خسته و فرسوده اش مدتی دراز بیاسایند و بد تن آسانی و تنبلی خوگیرند . او آنان را بد تمرین و ورزش وامی‌داشت .

روزی اندر او ارمان برای بازدید پیلان هنگی ، که به پایشان داسپایی بسته بودند ، رفته بود و قدرت آنان را از زیبایی می‌کرد که ناگاه

نقطه‌ای سیاه در آسمان پیدا شد و چون سنگی بر زمین فرو افتاد. آن نقطه سیاه کلاغی بود که مانند وزیری متکبر و پرنخوت بر زمین نشست. به منقار خود چیز درخشنده‌ای داشت که آن را در برابر شاه بر زمین نهاد و تعظیمی بد او کرد و پیش از بلند شدن به هوا بریشتند به سوی نگهبان غار غار کرد.

شاه فریاد زد: «سوگند بد براهما! سوگند به ویشنو! سوگند به شیوا که این چیز که کلاغ بر زمین نهاد یک لنگه سندل است!»
اندر او ارمان در افکاری دور و دراز فرورفت. اولنگه سندل را به دست گرفته بود و دم بدم آن را این سو و آن سو می چرخانید و با خود می گفت: «بی گمان این سندل پاپوش دختری جوان است زیرا باور کردنی نیست که شوهری با زن خود چنین دست و دل باز باشد.»

شاه شامگاهان غمیگویان را فرا خواند و با آنان بد شور نشست. آنان بد او گفتند که نخستین پسری که از تخمه او بد دنیا بیاید بر آن نامی‌ها، دشمن دیرین شامها، چیره خواهد شد.

شاد که از صبح تا آن موقع سندل زرین را دمی از دست ننهاده بود، تصمیم گرفت دختری را بد زنی بگیرد که سندل به پایش بخورد. پس به همه جای کشور حتی دور افتاده ترین و کوچکترین دهکدهها قاصدهایی فرستاد تا به همه دخترانی که پایی کوچک و ظریف داشتند خبر بدهند که باید بد فرمان شاه خود را هر چه زودتر بد کاخ سلطنتی برسانند و سندل زرین را بد پای خود بیازمایند و چارچپانی که فرمان شاه را نفس نفس زنان برای روستاییان بازمی گفتند بد گفته خود چنین می افزودند:

— سندل به پای هر دختری بخورد شاه او را به زنی خواهد.

گرفت .

دختران جوان ، چه آن‌ها ننگ در شهرها می‌زیستند و چه آن‌ها ننگ در دهکده‌ها بصرمی بردند جمع شدند و با گروه‌های صد نفری و هزار نفری به سوی پایتخت شتافتند . عده آن‌ها چندان زیاد بود که در پایتخت ناچار شدند برای جادادن آن‌ها خانه‌های بسیار بسازند و برای سیر کردن شکمشان آشپزخانه‌های بسیار آماده کنند . اما هر وقت دختری می‌خواست سندل زرین را بد پای خود بکند مثل این بود که سندل کوچکتری می‌شد، تنها یک دختر بسیار ظریف و ریز نقش آن‌ها می‌توانست نوک پای خود را در آن بکند . شاه از دیدن او خنده هراس انگیزی سرداد و گفت :

– سوگند به همه خدایان که چه خوب بود مادر پسری که آن‌ها می‌پا را از میان خواهد برد، از خود آن نژاد تنفر انگیز باشد !

اما هیچ جای بیم و هراس نبود زیرا دختر جوان آن‌ها می‌مانند همه دختران آن قوم با اینکه بسیار کوچک و ریز نقش بود انگشتان پایش دور از هم قرار می‌گرفت و به همین سبب آن دختر آن‌ها می‌توانست همه پای خود را در سندل بکند .

نیمسوز (کژونگ) هم از مادر خود اجازه خواست که مانند همه زیبارویان برود و سندل زرین را بد پای خود بیازماید لیکن مادرش به او اجازه نداد زیرا درست و شایسته نمی‌دانست که خواهر کوچک پیش از خواهر بزرگ بخت خود را در شوهر کردن بیازماید .

هولک دو روز تمام بد آرایش و پیرایش سر و زلفان خود، که مانند زلف همه دختران شامی شوریده و آشفته بود، پرداخت .

کژونگ که او را می‌دید دم بدم آمد می‌کشید . دل بانو آن‌ها گرات

بد حال دختر یتیم سوخت زیرا پیرزن دختر خوانده خود را دوست می‌داشت اما دلش می‌خواست که همه سنن و رسوم خانوادگی را هم رعایت بکند .

– حال که این طورا است و دولت برای رفتن به کاخ سلطنتی لک زده – است و از این که نتوانست ای به آنجا بروی گریه می‌کنی ، اجازه می‌دهم که پس از بازگشت خواهر بزرگت ، دوشیزه هولک ، اگر سندل زرین به پای او نرفته باشد، تو هم به آن جا بروی . (هیچ مادری هیچگاه نمی‌تواند تصور کند که ممکن است فرزندش در کاری که می‌خواهد انجام دهد کامیاب و پیروز نگردد .) اما من چون مادر خوانده تو هستم دلم می‌خواهد اگر شاه ترا به زنی بگیرد (و با گفتن این جمله نشست و قاه قاه خندید) بداند که من در تربیت و تعالیم تو کوچکترین غفلتی نکرده‌ام و تو زن خانه‌دار خوبی هستی!

زیبا از شادی خندید .

– آه می‌خند ! هنوز موقع خندیدنت نرسیده است . اول باید بروی و برنجها و کنجدها و نخود فرنگیهایی را که دوشیزه هولک دیروز توی علفها ریخته است جمع کنی . تو باید آنها را از توی علفها برداری و برنج را در یک کیسه و نخود را در یک کیسه و کنجد را در کیسه‌ای دیگر بریزی . اگر تا رسیدن شب این کار را انجام بدهی می‌گذارم که فردا به شان بان بروی (و بعد زیر لب افزود :) البته بد شرطی که دخترم ...

دختر شامی که خون راهزنان در نمایی در رگهایش جریان دارد ، هرگز گریه نمی‌کند اما آن روز عصر چنین به نظر رسید که گریه‌اش کژ و ننگ

به طوری سابقه‌ای تر شده است . خود او گفت که گریه او خاک سوختنی است و چون سوختنی است هر چه درش این کسب کند بی‌فایده است

چشمان او را آب انداخته است اما ما می‌توانیم گفته‌ی او را باور نکنیم!
 در این اثنا راهب بودایی بار دیگر پیدا شد و آمد از کنار او
 بگذرد. چنین می‌نمود که دورسر او را پرتوی رخشان فرا گرفته بود و
 نیمسوز بیچاره از دیدن او دریافت که بودا راهب خود را بد نزد او
 فرستاده است.

راهب حرکتی کرد و دخترک، کدروزی بد چهار ماهی نیمه‌جان
 رحم کرده و از مرگ نجاتشان داده بود، دید که هزاران پرنده از گنجشکان
 و پرستوها گرفته تا عقابها از افق بد سوی او آمدند و در کنارش بر زمین
 نشستند. در میان آن مرغان کرکس وزاغی دیده نمی‌شد زیرا آنان هر چه
 در کسوی و برزن کثافت بوده است جمع کرده بودند و نجس و ناپاک گشته
 بودند.

مرغان بد یاک منقار بیهم زدن دانه‌های برنج و نخود و کنجد را از
 توی علفها جمع کردند و هر یک را در کیسه‌ای ریختند. آنگاه کژونگ بد
 نزد مادرش رفت و او را دید که دختر خود هوآک را که سندل زرین بدپایش
 نخورده بود، دلداری می‌داد. کژونگ گفت:

— مادر، من گارم را تمام کردم. اجازه می‌دهید فردا بد شهر

بروم؟

بانوز نیل حصیری چپ چپ بد دختر کوچک خود نگاه کرد. اگر
 دوشیزه کژونگ در کاری که دختر خود او موفق نشده بود، کامیاب می‌گشت
 برای خانواده‌ی او سرشکستگی بزرگی شمرده می‌شد. آیا ممکن بود دختر
 رختشویی‌کذیر دندانه‌های تمساحی مرده بود و پس از مرگ خود مقداری زیادی
 قرض بد دختر خود به ارث نهاده بود، پاهایی چنان کوچک و ظریف داشته

باشد که درسندل زرین برود و بدین گونه روزی شبانوی کشور گردد...؟
مادر روی بد زیبا - که برآستی پس از تمام کردن کار خود، یعنی جمع کردن دانه‌های بر زمین ریخته، زیبا تر شده بود - کرد و گفت:

- جدا کردن دانه‌هایی که بر زمین ریخته باشد کار خوبی است اما بد در دزدن شاه نمی‌خورد. چنین دختری باید بتواند کلاف ابریشم شوریده و گوریده سردرگمی را باز بکند. بیا این کلاف گوریده را بگیر و هنر و استعداد خود را نشانمان بده! ... برو و این کار را تا شب تمام کن!

پیرزن پس از گفتن این سخن کلاف را که سخت شوریده بود چون زلفهای آشفته و شوریده خود گوریده تر کرد و زیر لب با خود گفت؟
«راستی نفهمیدم این دخترک شیطان چگونه توانست به این خوبی وزودی همه این دانه‌ها را از زمین جمع کند و هر یک را در کیسه‌ای بریزد؟ اما اگر کلاف ابریشم را باز بکند بهتر می‌توانم در باره‌اش قضاوت بکنم.»

کژونگ در حالی که دماغش را بالا می‌کشید شروع به باز کردن کلاف گوریده ابریشم کرد، اما هر چه بیشتر در باز کردن آن می‌کوشید کلاف بیشتر بهم می‌گورید و بد صورت درهم و برهمتری در می‌آمد.
پس از ربع ساعتی که کژونگ برای باز کردن کلاف گوریده کوشش کرد کلاف به صورت نومیدکننده‌ای در آمد. آنگاه «کامل» بار دیگر به چشم مهر و دلسوزی بر کژونگ نگریست و موری را بد یاریش فرستاد.

مور یاک سر کلاف را پیدا کرد و آنگاه با پاهای خود روی آن راه رفت - اوسه جفت پا داشت - و نخ را پشت سر خود کشید. پس از ساعتی

زیبا دستش را به صورتش کشید و خواست برود و به مادرش بگوید که کاری را که برعهده‌اش نهاده است نمی‌تواند انجام بدهد، اما چون بار دیگر به کالاف نگاه کرد با تعجب بسیار دید که نج باز شده و آماده است که روی ماکویی پیچیده شود. اما تعجب او در برابر بیت وحیرت بانو زنبیل حصیری، که چون برای پر کردن آب از کلبه پماین آمد و دید که دخترک سرگرم بیچیدن نج به دور ماکواست، چیزی نبود. پیرزن چنان در بیت وحیرت فرو رفت که سطل حصیری از دستش رها شد و بر زمین افتاد.

پیرزن حدس زد که سحر و جادویی در کار دخترک است. پس به دست خود زیبارا شستشوداد. دیگر نمی‌بایست پس از آن زیبارا به لقب نیمسوز بخوانند. و روی به وی کرد و گفت:

— برو دخترم! امیدوارم که فرشتگان همواره همراه و پشتیبانت باشند.

سپس چندبار چهره زیبای دخترک را بو کرد. این کار لذت بو سه را دارد و حسنش این است که زیاد گرم نمی‌کند.

کژونگ رفت و لنگه سندان زرین را هم که در میان یکی از روسریهای خود پنهان کرده بود برداشت و روی بد کاخ شاه نهاد. روسری هم زرتار شده بود.

شاه لختی لنگه سندان را که دخترک به او داده بود در دست خود گرفت و نگاه کرد، اما زیاد پرس و جو نکرد زیرا بقدری از جزئیات سندان که کالاف بد او داده بود آگاه بود که بزودی دریافت که سندان که دختر بد او داده است لنگه همان سندان است که کالاف بر زمین نهاده بود.

شاه زیر لب گفت : «این معجزه از کیست ؟»

کژونگ که پنداشته بود منظور شاه سندل زرین است گفت :
 «اعلیحضرتا! این سندل کارگشدوز نیست . من مدتی پیش ماهی کوچکی
 را غذا دادم . او یک تیروک واقعی بود . اما یکی آمد و او را گرفت و پخت
 و قسمتی از آن را خورد . من قسمت دیگر ماهی را پیدا کردم و آن را به
 خاک سپردم و هر روز رفتم و از آن بازدید کردم . روزی نتوانستم پوست
 نارگیلی را که دم تیروک در سر که خوابانده شده، در آن بود پیدا کنم. و این
 سندلیا را در جای آن یافتم.»

کژونگ این جمله ها را به لحنی چنان دلنشین و خوشایند
 می گفت که در میان نمی گنجد . اما در باره بدیهای خواهر و مادر خوانده اش
 سخن نگفت و از دانه های بر زمین ریخته و کلاف سردرگم و رشک و حسد
 خواهرش حرفی نزد .

شاه قاه قاه خندید زیرا موقعی که سخن از معجزه به میان آورد
 بود هیچ به فکر سندلیا نبود . او از جای برخاست و دخترک
 را در آغوش گرفت و بی آنکه فکر کند که ممکن است قلابدوزیهای جامه و
 دسته سلاحهای او را بیازارد ، او را باهیجان بسیار به سینه خود فشرد
 و گفت :

– فرشته کوچک من ، هیچ لازم نیست که سندل را به پای تو آزمایش
 کنم ! به یقین تو همان کسی هستی که نجات دهنده قوم شام را به دنیا
 خواهد آورد .

آنگاه دخترک را به نرمی بو کرد . جای تعجب و حیرت نیست که
 جنگاوری بزرگ و شیفته پیکاردلی پرمهر داشته باشد .



بعضی از داستان‌سرایان چون بد موضوع عروسی می‌رسند داستان را قطع می‌کنند و دوروز تمام تقریباً بی آنکه نفس تازه کنند درباره نگاه‌های دلدوز دوشیزه کژوونگ و دماغ مادرش و غذاهایی که دوشیزه هولک پخت داد سخن می‌دهند. یک شب درباره عروسی و مرواریدها و یا قوت‌هایی که رفتند و از بیرمانی خریدند و آوردند و با آنها شهبانو را آراستند حرف می‌زنند؛ از مدح‌هایی که بر همنان و مقتیان و بوت‌ها و جادوگران و ساحران درباره عروس و داماد گفتند سخن می‌رانند و نقل می‌کنند که شاه چگونه زنش رار بود، زیرا رسم بر این بود که ملکه غنیمت جنگی باشد غنیمتی اصلی و گران‌بها تر از همه غنایم دنیا!

این کارها کار نقالان عادی است که مرتباً حرف می‌زنند و حرف می‌زنند و با ابرومیغ کوه‌هایی بس بلند کوه‌های «فان - سی - پان» (Fan - si - Pan) می‌سازند. اما مهم‌تر از همه جریان داستان است. مرواریدها و سخنرانی‌ها و جشن‌ها چیزی برتر از آب ماهی نیست که بدبرنج، یعنی غذای اصلی، افزوده می‌شود.

شاید ساده دلان گمان برند که با پیروزی عشق داستان پایان می‌یابد لیکن این در واقع آغاز کار است و درست پس از آن لحظه داستانی‌گیرا شروع می‌شود.

باری داستان‌سرای بی فرزانه، پس از نفس تازه کردن، پس از جویدن برگ تمبولی اعلا که شنوندگان قدرشناس تقدیمش می‌کنند، یک روز و دوشب دیگر هم حرف می‌زند. اما جانی خواهیم بیش از این حرف بزنیم.

نباید شوهری را بیش از چهار روز از زنش دور نگه داشت زیرا در روز پنجم غیبت او همدچیز خاند خراب می شود .



شمشیرها در غلاف خودزنگ می خورد ، پیلان از تنبلی و بیکاری چاق می شدند، سر بازان نمی توانستند نیزه را راست در دست خود نگه دارند و راه بروند. اندر اوارمان شاه شاد و خوشبخت بود و شاید قوم شام نیز چون او خود را خوشبخت می یافت اما چون در این باره خبری به ما نرسیده - است ما هم حرفی نمی زنیم .

روزی بانو آننگرات بد کاخ شاه آمد . اگر چه شاه هیچ دوست نداشت که مادرزنی مزاحمش شود لیکن نتوانست از پذیرفتن او خودداری کند . پیرزن به او گفت :

- قربان ! ما امروز به خانه تازدای که اعلیحضرت به ما بخشیده اند اسباب کشی می کنیم . آمده ام اجازه بگیرم که یک یا دو روز شهبانو کژونگک، دختر دلبندمن و شهبانوی محبوب شاه و ملت را به نزد خود ببرم . روز سوم او را دوباره بد دربار برمی گردانم .

شاه هرگز از دیدار زن خود خستد نمی شد اما چون مردی خردمند بود (واگر چنین نبود شاه نمی شد) می دانست که پس از مدتی جدایی، وصال و دیدار لذت بیشتری دارد . وانگهی از دو ماه پیش در نظر داشت که از سپاه خود سان ببیند و فرمانده کل سپاه هر بامداد برای گرفتن فرمان بد نزد او می آمد اما هر روز جواب «فردا» از او می شنید و هر بار با ناراحتی بیشتر از دربار بیرون می رفت . پس از غیبت کژونگک شاه می توانست ستاد سپاهش

راکه از بیکاری خسته شده بود، غرق شادی و افتخار کند .
 این راهم بگوئیم که کژونگ چندماه بود که نسبت به مادرخوانده
 خود توجهی نداشت اما این بی توجهی از روی کینه نبود بلکه از این روی
 بود که سرش سخت گرم کارهای داخلی خود بود . با زنبیل حصیری از
 بی اعتنائی او بسیار ناراضی بود و هولک نیز در آتش رشک و کینه می سوخت
 اما هم پیرزن و هم دخترش افکار و احساسات خود را که چندان شرافتمندان
 هم نبود ، در دل پنهان داشتند و چنین وانمود کردند که از بی ترتیبی و
 نامنظمی خانه و از این که نمی توانند از مهمان عالیقدر خود پذیرایی
 شایانی بکنند و نیز از اینکه ناچار بودند او را که شبها نویشان بود در کف
 کلبه و روی حصیر بخوابانند ناراحتند .

دو خواهر جوان سپیده دمان بیدار شدند تا بروند و فوفل بچینند ،
 زیرا میوه فوفل اگر صبح زود چیده نشود خوشمزه نمی شود . کژونگ
 مقام بزرگ خود را فراموش کرده بود و چون دختری بی خیال به چالاکی
 از درخت بالا می رفت و خوشدها را می پیچید و می کند و هولک که چنین
 می نمود بازی و تفریح می کند ، می کوشید که با ضربات بزرگ چاقو تنه
 باریک درخت را ببرد . ناگهان تنه درختی که کژونگ روی آن بود شکست
 و او بد زحمت توانست خود را از روی آن به روی درخت دیگری که
 در آن نزدیکی بود بیندازد .

این شوخی پنج یا شش بار تکرار شد . کژونگ ترسید اما ترس خود
 را نشان نداد . آنگاه چون میمونی خاکستری از درختی به درختی دیگر
 پرید و خود را به روی درختی که در کنار مرداب روییده بود ، رسانید .
 هنوز بیش از چند خوشه پیچیده بود که تنه درخت با چاقوی تیز هولک

بریده شده و واژگون گشت و کژونگ در آب افتاد. چند دایره متحدالمرکز بنا حب بهایی چند در روی آب پدیدار شد و سپس سطح آب گلناک دوباره صاف و آرام گشت و کژونگ به زیر آب رفت و ناپدید شد.

هولت بد خانه بازگشت و بد مادر خود گفت: «کژونگ بر درخت فوفلی رفت و از یکی از شاخه‌های آن آویخت و تاب خورد. چنان تند تاب می‌خورد که تنه درخت شکست و او در آب افتاد و غرق شد.»

بانوزنیل حصیری خشمگین شد و داد و فریاد بزرگی راه انداخت که چرا کژونگ چنین بی‌خردی کرد و خود را بدکشتن داد. پیرزن برآستی بسیار اندوهگین شده بود، زیرا اوزن سادۀ دهقانی بود که مادرشوه‌رشاهی گشته بود و حالا با غرق شدن دخترش همه امیدها و آرزوهایش بر باد رفته بود. بانو آننگرات بد دختر خود گفت:

– خیلی بد شد، اما حال که او در خانه من مرده است باید جبران فتدان او را بکنم. باید به حضور شاه بروم و ترا بد جای کژونگ بد او تقدیم کنم. شاک ندارم که او ترا به جای کژونگ که از روی بی‌خردی غرق شد، زن خود می‌کند!

مادر و دختر پیش از رفتن بد کاخ سلطنتی با هم بدکنار مرداب رفتند تا کالبد بی‌جان کژونگ را پیدا کنند، لیکن جز لاک پستی زرین که در میان آب و گل شنا می‌کرد چیزی در مرداب نیافتند.

شاد که دید دوزن با چهره‌ای افسرده و غمگین پیش او آمده اند گفت:
«پس شهبانو کژونگ کیجاست؟ چرا باشما نیامد؟»

پیرزن در جواب او گفت: «شاه، من ایشان را با اجازه شما بد خاندام بردم. نیمه‌های شب مردی جوان بدکنار خانه ما آمد و بد نواختن

نی پرداخت. کژونگ از جای برخاست و لباس پوشید و با او گریخت. ما همه شب و روز بعد رادربی او گشتیم ولی نتوانستیم پیدایش کنیم. چون می‌ترسم سرزنشم کنید که چرا از او خوب مراقبت نکردم دختر دیگرم را به خدمت آوردم که تا پیدا شدن کژونگ در خدمت شما باشد.

و بدگفته خود افزود که برای پیرزنی چون او فداکاری و از خود گذشتگی بزرگی است که از شادی خانده و عصای پیری خود چشم می‌پوشد. شاه همچنانکه انتظار می‌رفت به خشمی هراس انگیز دچار شد، زیرا مقام سلطنت نیز در مورد عشق روشن بین نمی‌شود! او چون گاو میشی وحشی که چشم بسته به دسته‌ای از پروانده‌های سفید حمله کند به نخستین تهمتی که شنید از جای برجست و چند سر را از تن جدا کرد. گناه آنان تنها این بود که در آن ساعت شوم به کاخ آمده بودند. چند تن از درباریان محبوب که بد پیش او آمدند برای کار کردن بدکانهای نمک فرستاده شدند. چیزی نمانده بود که بانو آننگکرات هم به خشم او دچار شود لیکن او چنان زیر کانه گریست و ناله‌هایی چنان زار و جگر خراش بر آورد و زوزه‌هایی چنان بلند کشید که شاه برای رها شدن از دست او قبول کرد که هولک بد جای کژونگ در کاخ بماند و به تهدید به پیرزن گفت: «او تا موقعی که شهبانو کژونگ را پیدا کنید و بد نزد من بیاورید پیش من می‌ماند، اما بدانید که من خیلی دلم می‌خواهد او هر چه زودتر پیدا شود!»

پیرزن بیش از يك ماه در خانه خود ماند و کاری نکرد. او هر روز هدایایی از بانو هولک دریافت می‌کرد. خیلی متأسف بود که دخترش رسماً با شاه عروسی نکرده است، اما بد هدایایی که از کاخ به او می‌رسید

دلخوش بود و بسیار شاد و خوشحال بود که کژ و ننگ نادان از شاخه درخت آویخته و تاب خورده و آن را شکسته و خود را در آب انداخته و غرق کرده است .

در این مدت شاه کاری جز ناله و آه نداشت . ملت و سپاهیان او نیز سخت اندوهگین بودند زیرا کاری در کشور انجام نمی گرفت . نه جشنی برپا می شد و نه لشکری به جایی کشیده می شد . در باره کشت و کار سخنی به میان نمی آوری زیرا کشت و کار کار روزانه روستاییان است و هرگز ترک نمی شود . شاه می گفت که دلش یخ کرده است ، اما ستاره بینان ادعا داشتند که گرمیش کرده است .

روزی شاه فرمان داد پیلان و طبایها را گرد آورند . تیراندازان و کمانگیران در میدان جمع شدند . اما تنها به دامهایی برای گرفتن پرندگان و قلابهایی برای صید ماهیان مسلح بودند . سپاه که شاه و سردارانش در پیشاپیش آن حرکت می کردند با سروصدای بسیار در میان گرد و خاک از پایتخت بیرون رفت . وزیران نیز در التزام رکاب بودند . با مداد آن روز آنان در باره کارهای کشور بحثی نکرده بودند بلکه تنها در این باره گفتگو کرده بودند که بهترین طرز غافلگیری کردن کلنگان چیست ؟

شاه و امیران و وزیران گفتگوکنان به کنار مردابی رسیدند که کژ و ننگ در آن غرق شده بود . هنوز تنه شکسته فوفلها بر زمین افتاده بود . شاه از دیدن این منظره احساس کرد که قلبش می گیرد . پس روی به همراهان خود کرد و گفت :

– نمی دانم چرا از آن دم که به کنار این مرداب رسیده ام ، نمی توانم قدم از قدم بردارم و از این جا دور بشوم . خیلی دلم تنگ

شده است !

سپس بد وزیر درباداری خود فرمان داد : « در این مرداب وارد شوید و ببینید در آن چه هست که مرا به سوی خود می کشد ! »
سیل سربازان وارد مرداب شد . لاک پشتی در آن دیدند که بالاکتی زرین در آب گلناک شنامی کرد . محاصره اش کردند تا به چنگش آورند . لاک پشت بد جای گریختن به سوی شاه که در کنار مرداب ایستاده و چشم به اودوخته بود ، شنا کرد .



در سرزمین شامها شگفتیهای بسیاری دیده شده بود لیکن هرگز دیده نشده بود که شاهی گریه کند . هنگامی که اندراوارمان از شکار بازمی گشت و تنها غنیمتی که با خود می آورد لاک پشتی بود که پرتوی سحرآمیز از لاک او می تافت ، ملت از دیدن اشکهای شاهانند که بر گونه های شاه - می غلطید غرق حیرت و تأسف شد و در برابر او سجده کرد و پیشانی بر خاک مالید .

بد فرمان اندراوارمان حوض زیبای چهارکوشی با کاشیهای زیبا ساختند و لاک پشت را در آن انداختند . شاه هر روز صبح زود بدکنار آن حوض می رفت و ساعتها در آنجا می ایستاد و لاک پشت را تماشا می کرد و شامگاهان با دلی اندوهگین تر و روحی افسرده تر از روز پیش بدکاخ . بازمی گشت . برای دور ساختن ارواح آزارگر که بی گمان شاه آشتی جوی رارنج می دادند ، قربانیان بسیار کردند ، گاومیشهای بسیار و حتی چند تن از اسیران جنگی را سر بریدند ، شاخه هایی به بزرگی تنه درختان از

کندر ساختند و در پرستشگاهها سوزانیدند . لیکن همه اینها بیپوده بود . آنگاه پنداشتند که اندر اوارمان بزودی از غم و غصه خواهد مرد . از این روی بد تا بود کردن مدعیان احتمالی سلطنت پرداختند . کاخ دستخوش فتند و تخریب گشت .

اما بانو هولک که می دید شاه هر بار که بد تماشای حوض می رود و لاک پشت را می بیند بادلی اندوهگین تر بازمی گردد با خود اندیشید که بهتر است برای رهایی او از آن همه غم و غصه لاک پشت را از میان بردارد . پس شبی آهسته و آرام از بستر خود برخاست و بد باغ رفت و لاک پشت را بد هزار زحمت گرفت و بیرون آورد . لاک پشت بی نهایت سنگین بود . او را کشت و گوشتش را پخت و خورد زیرا دلش نمی خواست حتی تکدای هم از گوشت آن حیوان در موز باقی بماند .

فردای آن روز شاه بد عادت هر روز بد طرف حوض رفت لیکن چون جز آب صاف و ریختن چیزی را در حوض نیافت فریاد زد :

– چد کسی لاک پشت زرین را که من در این حوض انداخته بودم گرفته است .

بانو هولک با خود اندیشید که باید خوبی خود را از کسانی که می خواهیم خدمتی در حقشان بکنیم پنهان بکنیم ، از این روی بد لحنی ساد و معصومانه گفت :

– آه ! بی گمان لاک پشت از تنهایی و اسارت خسته شده بود که از حوض بیرون آمده و بد دریارفتد است .

شاه به خشم بسیار گفت : « بسیار خوب ! حال که کسی نمی خواهد بد من بگوید که لاک پشت کجاست و چه شده است من هم دستور می دهم

غیبگو را حاضر کنند. او می‌تواند مرا از حقیقت آگاه کند و اگر گناهکاری باشد به فرمان من سرازتنش جدا گردد.

قضیه برای هولک برآستی بسیار بغرنج و خطرناک بود، چد او بخوبی می‌دانست که غیبگوی^۱ پیر تا چد اندازه در شاه نفوذ دارد و او را با دادن کیسه‌ای پول نمی‌توانست بر آن دارد که یکی از بردگان را گناهکار بنامد و احتمال بسیار می‌رفت که انگشت خود را به سوی او تکان بدهد. پس با قیافه‌ای طنز به شاه گفت:

— آه! یادم آمد، من دیشب از خواب پریدم و دیدم سخت گرسندام و چون در گنجدهای خوراکی چیزی پیدا نکردم لاک پشت را که دم دستم آمده بود گرفتم و کشتم و گوشتش را خوردم.

— من که بزهای بسیار، گوزنهای بسیار در این جا دارم، مرغ و خروس بسیار دارم که همه روی تخم خوابیده‌اند، گاومیشهای پروار دارم! آخر چرا همه اینهارا گذاشتی و لاک پشت محبوب مرا خوردی؟

— شاهامنظورتان چیست؛ شما وقتی تنهامی شوید افکار و اندیشه‌های بدی پیدا می‌کنید!

شاه جوابی به او نداد زیرا نمی‌خواست به هولک بگوید که هرگز او در نظرش دختری بیش نبوده است. او با دلی دردمند بد کاخ خود بازگشت.

تازه وارد کاخ خود شده بود که نوای ساری بد گوشش رسید و دردم دریافت که از لاک پشت مرغی پدید آمده است. لیکن در این باره با کسی حرفی نزد.

سار نوایی چنان دلنشین می‌خواند که سر بازان نیزه‌های خود را

رها کردند و مادران از شیردادن و لالایی گفتن به نوزادان خود باز ایستادند .

اندراوارمان که مسحور آواز مرغ شده بود این آواز را بر زبان راند :

– هرگاه شبها نوکژونگ در قالب لاک پشتهی زرین بد دنیا بازگشته –
بوداگرپس از مرگ لاک پشت به صورت این سارا آوازخوان در آمدداست
می آید و کف دست من می نشیند .

هنوز بیان آرزوی خود را بد پایان نرسانیده بود که سارا آمد و بر کف دست او نشست و بد پاک کردن پره‌های خود پرداخت .

شاه یکی از وزیران خود را احضار کرد و بسد او فرمان داد که
بزرگترین تالار کاخ او را با نرده‌های زرین محصور کند و مرغ نغمه‌خوان
را در آن رها کند .

شش روز پس از این رخداد بانوهولک – ندبهراست بگویم دوشیزه
هولک زیر شاه بیچ روی حاضر نشده بود او را زن خود بکند – بد بهانه
اینکه صفر سارا او را از خواب خوش برمی‌انگیزد شبانه رفت و گلوی مرغ
بی‌نوا را گرفت و خفه اش کرد و سپس او را پخت و خورد و بد شاه گفت که
سارا از قفس پریده است . اما از پرهایی که از سارا در باغچه ریخته بود
نهال خیزرانی پدید آمد و باچنان سرعتی بزرگ شد که بزودی از بام کاخ
نیز بلندتر گشت .

شاه از دیدن خیزران در باغی که باغبانانش همیشه می‌کوشیدند
چون سر راهبان بودایی صاف باشد ، سخت در شگفت افتاد و هولک نیز
چون تعجب شاه را دید به بهانه اینکه تارتنکها در خیزران لانه می‌کنند



سار آمد و بر کف دست او نشست

دستور داد آنرا بریدند و مغزش را بیرون آوردند و او آن را در آش خود ریخت و خورد. اما از پوست خیزران درختانی انبوه زایید و به صورت بیشدای درآمد و درختی که درمیانه آنها بود بیش از دیگر درختان رشد کرد ولی تنه‌ایک میوه داد که آنرا هم کسی ندید.

روزی پیرزنی از نزدیکهای کساح وزیر این درختان می‌گذشت، ناگهان چشمش به کرم درختی افتاد که شتابان در روی زمین و پیش پای اومی دوید، پیرزن راهش را کج کرد تا آن کرم را الگد نکند و چون بد زیر درخت میانه میشد رسید احساس کرد که هوا در زیر شاخهای آن بسیار خنکتر است. سر برداشت و بالا را نگاه کرد و چشمش به میوه درخت افتاد که چنان بالا بود که دست کسی بدان نمی‌رسید و ممکن بود پیش از آنکه کسی آنرا ببیند و بچیند و بخورد روی درخت خشک شود. تازه این فکر به خاطر پیرزن گذشته بود که میوه‌کنده شد و به نرمی از روی شاخه‌ای به شاخه دیگر و سرانجام در زنبیل پیرزن افتاد. میوه‌ای بود گرد و رخشان با بویی دلاویز و خوش. میوه‌ای بود که مانند آن تا آنروز در آن سرزمین دیده نشده بود.

پیرزن پس از رسیدن به خانه میوه را در میان خمره برنج خود نهاد و سپس دوباره از خانه بیرون آمد تا زنبیلهایی را که بافته بود برد و در بازار بفروشد. در بازگشت به خانه دید که ناهارش آماده است و خانه رفت و دروب شده و منظم و مرتب گشته است و در هیچ جای آن ذره‌ای گرد و غبار به چشم نمی‌رسد.

چندین روز بیایی این وضع ادامه یافت، چند آنکه پیرزن با خود گفت: «بی‌گمان این کار کار قوم و خویشان من نیست! نه، آنان هرگز به

فکر من نمی‌افتند و نمی‌آیند خانه‌ام را ترو تمیز کنند!» اما چندان هم در این باره کنجکاوی نکرد زیرا اوزنی بسیار ساده دل بود.

هر روز به محض بیرون رفتن پیرزن از خانه، میوه بازمی‌شد و بانو کژونک از میان آن بیرون می‌پرید و با همان دقت و احتیاطی که سیخا نکی بالهای خود را پس از رگباری می‌گشاید، ساری خود را صاف می‌کرد و خوشش می‌آمد کارهایی بکند که پیرزن از دیدن آنها مات و مبهوت گردد. روزی ماهیان را در روغن انداخت و سرخ کرد، روز دیگر باغچه‌خانه را از گیاهان هرزه پاک کرد، و حتی روزی چاهی در حیاط کند.

پیرزن که از دیدن این کارها هر روز بیش از روز دیگر به تعجب می‌افتاد، با خود گفت که بی‌گمان پریان سربده سراو گذاشته‌اند و این کارها رامی‌کنند و از روی کنجکاوی خواست به چشم خود ببیند که چگونه این کارها را می‌کنند. روزی چنین وانمود کرد که مانند هر روز از خانه بیرون می‌رود و به زودی بر نمی‌گردد، اما پس از چند لحظه بی‌سرو صدا بازگشت. درست در همین موقع زن جوان از درون میوه بیرون آمده بود و از این روی پیرزن پوست باز شده میوه را در میان خمره برنج یافت.

پیرزن پوست میوه را برداشت و در روسری خود پنهان کرد و گفت: «این دختر جوان که غم مرا می‌خورد و کارهای خانه‌ام را می‌کند کیست؟ آیا از میان میوه‌ای که من در خمره برنجش نهاده‌ام بیرون می‌آید؟»

آن‌گاه سرفه‌ای کرد و زن جوان بشنیدن آن دوان دوان بازگشت و بد سوی خمره رفت اما چون پوست میوه را در آن یافت برگشت و لبخند زنان به طرف پیرزن رفت.

پیرزن از او پرسید . « دختر خانم ، راستی راستی شما در این پوسته می نشینید؟ آیا این اتاق کوچک برای شما کافی است و در آن راحت و آسوده اید؟ »

بانو، «زیبا»، که بیش از پیش زیبا شده و اسم بامسمائی پیدا کرده بود، سرگذشت خود را از روزی که با سندل زرین بد کاخ شاه رفتند بود بد پیرزن بازگفت و به او شرح داد که چگونه چندین بار مرده و زنده شده است . لیکن هیچکس دوشیزه هولک را متهم به بدخواهی و بدرفتاری نکرد. سپس داستان خود را بدین گونه بد پایان رسانید :

– اکنون که دوباره بد روی زمین آمده ام ،...
و دیگر هیچ نگفت .



داستانسرایان بسیار حيله گر و بدجنس هستند . چون پس از سه روز و چهارشب حرف زدن به این جای داستان می رسند ؛ دهن درهای می کنند و مشت به سینه خود می کوبند و می گویند :

– اکنون بانو زیبا بد رخشندگی حقیقت به زمین بازگشته بود و قوم شام می توانست خود را خوشبخت بشمارد .

آنان چنین وانمود می کنند که فریاد های شنوندگان را نمی شنوند .

– خوب شاه چه شد ؟ . . . آخر و عاقبت بانو آننگرات چه

شد ؟

اما پس از آنکه شنوندگان مدتی زیاد خواهش و التماس می کنند

داستانسرایان چنین می‌نمایند که از روی بی‌میلی و ناخشنودی حاضرند پایان کارشبهانوی‌شام‌ها، کثرت‌نگ زیبارا، بازگویند:

... آری اکنون که من دوباره به روی زمین آمده‌ام شما باید بد کاخ شاه بروید و او را بد خانه خود دعوت کنید و اگر او از شما بپرسد که چرا چنین دعوتی می‌کنید در جواب بگویید: «من جشنی بزرگ بد افتخار «زیبایی» برپا کرده‌ام!

پیرزن بادلی آشفته و پریشان گفت: «خاندانم خراب بشود، با چه از شاه پذیرایی می‌توانم بکنم، من حتی برنج خوشبو هم ندارم. من زنی تنگ‌دستم، بسیار تنگ‌دست و بی‌نوا!»

— آرام باشید و این فکرها را مکنید. بروید و هر چه بد شما گفتم انجام بدهید و زود برگردید. تا شما بد خانه برگردید من جامه‌هایی زیبا برای شما تهیه می‌کنم که شایسته پذیرایی از مهمانان عالی‌قدرتان باشد.

پیرزن به تالار بارعام رفت و در برابر شاه بر زمین نشست زیرا در آن زمان شام‌ها عقیده داشتند که در حضور شاه کسی نباید سرپا بایستد. سرپا ایستادن و سر برافراشتن تنها شایسته مقام سلطنت بود و بس! پیرزن مانند کسی که بیست پشه به جانش افتاده باشند با ناراحتی بسیار تکان می‌خورد لیکن جرأت نمی‌کرد با شاه سخن بگوید. سرانجام شاه از او پرسید:

— پیرزن از کجا آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟

— شاه! من فردا جشنی بزرگ بد افتخار زیبایی برپا می‌کنم و آرزو دارم که پیش از پایان یافتن زندگیم در خانه خود از سعادت دیدار

بزرگترین شاهی بر خوردار شوم که تا بد امروز ملت ما دیده است !
 پیرزن تاریخ کشور خود را نمی دانست اما خوب می دانست که با گفتن
 این کلام شاه را از خود خشنود می کند .

شاه پاسخی نداد اما چون دیده بد رویش دوخت دید که می خواهد
 بگیرد کند .

– هر گاه اعلیحضرت نخواهند زیاد در خانه من درنگ کنند
 می توانند تنهایك دقیقه به آنجا تشریف بیاورند !
 اندر او ارمان شاه گفت : «خوب، می آیم !»

اما وزیر در بار بد میان حرف او دوید و بالکنت زبان گفت : «قربان
 چنین فرمایشی مکنید! اعلیحضرت می دانند که شاهان نمی توانند به خانه
 رعیت های خود بروند مگر این که آنان فرشی از ماهوت و مخمل از کاخ تا
 تالار پذیرایی خود بینند ازند .»

شاه گفت : «راست می گویی !» و بعد روی بد پیرزن کرد و گفت :
 «خوب پیرزن اگر بتوانی این رسم را رعایت کنی و شرط را بد جای آوری
 من بد خانه تو می آیم !»

پیرزن بد خانه خود بازگشت اما در جای آن خانه ای تازه و زیبا با
 ستون های زرین و باشکوه یافت . از پله های آن بالا رفت و در روی میزی
 کوتاه غذاهای بسیاری دید که عطری دلپذیر و لذتبخش از رویشان بلند
 می شد . او پس از آنکه حیرت و تعجب خود را با گفتن : «آه !» و «اوه» های
 فراوان ظاهر کرد متفکر و اندوهگین در گوشه ای نشست و به کثرت
 گفت :

– اگر می خواهی که شاه بد خانه ما بیاید باید راه او را از کاخ تا

این‌جا با ماهوت و مخمل فرش بکنی . تا موقعی که زیرپای او چنین فرشی
نیندازی به این‌جا نمی‌آید .

بانو کژونگ گفت : « بسیار خوب ! از کاخ شاه تا خانه ما به دلخواه
او فرش خواهد شد . برو دوباره او را به خانه خود دعوت کن ! »

پیرزن از خانه بیرون آمد اما چون برگشت و پشت سر خود را نگاه
کرد دید همچنانکه پیش می‌رود فرشی از مخمل و ماهوت پشت سرش گسترده
می‌شود . پس با اعتماد و اطمینان به حضور شاه رفت و گفت :

— شاها فرش ماهوت و مخمل در راهتان گسترده شده است و من
برای این شرفیاب شده‌ام که تقاضا کنم فردا به خانه‌ام تشریف فرما
شوید !

شاه از پشت در نگاهی به بیرون انداخت و دید که پیرزن راست
می‌گوید . وزیران نیز شتابان به سوی پنجره‌ها دویدند . خزانه‌دار
دستپایش دراپهم بلبلید و با خود اندیشید : « این زن توانگر کیست که من
نمی‌شناسم ؟ بی‌گمان مدتی است که مالیات خود را نپرداخته است ! »

اکنون دیگر همد پیرزن را بانو « خمره برنج » می‌نامیدند و تنها
بوتزها به آن باد ثروت که بد کاخ شاهان وارد شده بود ، بی‌اعتنا بودند .
شاه گفت :

— بسیار خوب ، فردا عصر که هوا زیاد گرم نیست به خانه شما
می‌آیم !

پیرزن به خانه بازگشت و به بانو کژونگ اطلاع داد که شاه فردا به
آنجا می‌آید . کژونگ از او پرسید :

— آیا به شاه گفتید که من در این‌جا هستم ؟

– نه ، بانوی من ! کسی نمی‌داند که شما در خانه من هستید !
 کژوونگ گفت : «خوب حالا بروید و همه صاحب‌منصبان بزرگ و
 کوچک را دعوت کنید که فردا به این جایایند و خوش بگذرانند . به آنان
 بگویید که نام کسانی که در این جشن بزرگ شرکت بکنند ، در قرنهای
 بعد وحتى پس از آن هم یاد خواهد شد .



فردای آن روز جمعیتی چنان انبوه در خانه پیرزن گرد آمد و ازدحامی
 چنان عجیب شد که پای همه مهمانان از رشك و کین لگد شد . هیچیک
 از آنان نمی‌توانست بهت و حیرت خود را از دیدن پیرزنی که دیروز با
 جامدهایی چنان بی‌بها و فقیرانه بد کاخ آمده بود و امروز در خانه‌ای چنین
 بزرگ و گرانبها جشنی چنین بزرگ بر پا کرده و غذاهایی چنین لذیذ و
 گوناگون تهیه دیده بود، پنهان کند .

مهمانان پرسیدند : «چه کسی این همه شیری پیچیده این همه
 ماهی سرخ کرده ، این همه آرد کوبیده است ؟»

پیرزن که درباره زن جوان نمی‌خواست سخنی بر زبان براند گفت :

«من !»

ناگهان سروصدا و هلهله‌ای بزرگ فضای کوچدر را پر کرد : مرکب
 اندراوارمان ، شاه پیروز ، شاه بی‌مانند ، نزول اجلال کرد . يك سر
 ملتزمان رکاب او که در پیشاپیش پیلانی چند می‌آمدند بد در خانه پیرزن
 رسیده بود لیکن انتهای آن تازه از کاخ بیرون می‌آمد و ابتدا و انتهای
 این صف چندان از هم فاصله داشت که برای رساندن فرمانی از این سر تا

به آن سرصف پیکمی چالاک می‌بایست یکساعت اسب بتازد ، گارد سلطنتی ، وزیران ، اسبان ، کمانداران و نیزه داران ، و بازهم بیلابنی که سازوبرگ جشن داشتند ؛ روحانیان چهل و هفت کیش دولتی بانظم و ترتیب بسیار از کاخ بیرون آمده بودند لیکن در ازدحام وحشتناک بیش از ده هزار تن به‌خانه پیرزن می‌رسیدند. همدکس می‌خواست خود را زودتر به محل جشن برساند و آنرا ببیند و هرگاه بافریب و نیرنگ روبرو شود زودتر بازگردد . اما همد در آنجا مانده بودند زیرا پیرزن برای هر مهمانی که وارد می‌شد ظرفیایی تازه می‌آورد .

برای شاه کوشکی خاص آماده شده بود تا در آنجا از ازدحام مردمان دور باشد . او افسرده و اندوهگین می‌نمود و دلش گرفتد بود . بی‌گمان به یاد شهبانو کژونگ افتاده بود . اما شهبانو کژونگ در اندرون بود و در کار خدمتگزاران نظارت می‌کرد . او پس از ساعتی یک سینی پر از برگهای تمبول و سیگارهای پیچیده به پیرزن داد و گفت :

– اینهارا به کوشک شاه ببر و هرگاه از شما بپرسند که این برگهای تمبول و سیگارها را کد تهیه کرده است بگو که همسایگانت کمکت کرده‌اند .

شاه به کنجکاوی و حیرت بسیار به سیگارها نگاه کرد ، یکی از آنها را برداشت و آتش زد و بی‌آنکه حرفی بزند پلهی به آن زد . سپس برگ تمبولی برداشت ، لختی آنرا در میان انگشتانش این سو و آن سو برگردانید و سپس دردهانش نهاد ، لیکن به محض اینکه شروع به جویدن آن کرد از جای برجست و از پیرزن پرسید :

– کد این برگهای تمبول را تهیه کرده ، که این سیگارها را پیچیده

ست ؟

پیرزن جواب داد : « اینها را همسایه‌های من تهیه کرده‌اند . آنان برای کمک من به این جا آمده‌اند . »

شاه از شنیدن این سخن بدهیجانی عجیب دچار شد و شوری بزرگ در دل خود یافت . با خود اندیشید که شاید دست شبانو کژونگ بر آن چیزها خورده است . پس فرمان داد همه دختران جوان همسایه را به حضورش آوردند و به آنان گفت که در برابر او برگ تمبول آماده کنند و سیگار بیچند . این کار مدتی به طول انجامید و خنیاگران به دشواری توانستند اندکی از پریشانی و هیجان شاه بکاهند . هر دختر جوان که شاه با دیدن نخستین حرکتش از تهیه کردن برگ تمبول و پیچیدن سیگار بازش می‌داشت می‌گفت : « دریغ ! » راستش را بخواهید ظریفترین دستپا هم در برابر دستپایی که محتوی سینی شاه را آماده کرده بود ، دستپایی بسیار خشن می‌نمود .

بعد شبانو کژونگ پیرزن مهماندار را بر آن داشت که زنبیلی شیرینی به پیش شاه ببرد . شاه به دیدن آن شیرینیها از جای برجست و گفت :

– گوش کن ، پیرزن بامن شوخی مکن ! تنها يك زن می‌تواند چیزهایی چنین خوب و زیبا تهیه کند ! بدمن راست بگو ! چدکسی اینها را تهیه کرده است ؟

– بستگان و خویشان من آمده‌اند و کمکم می‌کنند !

– دروغ می‌گویی ! این شیرینیها ، این غذاهای لذیذ ، این برگهای جویدنی و این سیگارها را همسرم درست کرده است .

بانو کژونگ ، که در اندرون خانه بود ، با خود اندیشید که شاه واو چون جعبه و در آن هستند ، ممکن است دمی از یکدیگر جدا شوند اما همیشه

همدیگر را می‌جویند و آماده‌اند که بهم‌پیوندند و یکی بی دیگری معنی ندارد. او آهی کشید و شاه از کوشک خود صدای آن را شنید و از جای برخاست و بانو خمره برنج را عقب‌زدو وارد اندرون خانه شد و بانو کژونگ را در آن جایافت. بهتر آن بود که پرده‌ای جلواتاقی که شاه همسرش را در آن بازیافت کشیده‌شود تا مردمان عادی شاهد هیچ‌ان شاه و شهبانو نشوند. باری ملتزمان رکاب دوباره به همان ترتیبی که آمده بودند صف بستند و آماده بازگشت شدند، اما این بار تختروانی هم در پیشاپیش صف حرکت می‌کرد. همه پرده‌های این تختروان را انداخته بودند و درونش دیده نمی‌شد و این امر بیش از پیش کنجکاوی مردم را برمی‌انگیخت. پیرزن نیز برپیلی نشسته بود و در پی تختروان می‌رفت. هر کس درباره تختروان فکری می‌کرد که با فکر دیگری متفاوت بود، لیکن همه خوش و خندان بودند زیرا چهره شاه از شادی و خوشبختی می‌درخشید.

شب فرارسید. شاه همسر خود را پنهانی بداتاق خود برد و در آنجا شهبانو کژونگ به نقل سرگذشت خود آغاز کرد. این کار سراسر آن شب و روز بعد و شب بعد ادامه داشت. او همه رخدادها را موبمو به شاه شرح داد: درباره شبی که در خانه بانو آننگرات بروی حصیر خوابیده بود، درباره درختان فوفل که با چاقو انداخته شدند، درباره لاک پشت زرین، درباره سارنغمه‌سرا، درباره بوته خیزران، درباره درختی که یک میوه بیش نداشت، بدتفصیل سخن راند. در میان هر رخدادی نام هولک به میان می‌آمد. او بد سخن خود چنین پایان داد: «هولک بود که مرا گرفت، مرا کشت و مرا خورد!» و سپس چنین افزود:

— ای شاه! ای همسر گرامی! هولک از آغاز جهان تاکنون بدمن

کیندورزیده ورشک برده است !

اما بشنوید از دوشیزه هولک ! او که در اتاق مجاور خوابیده بود صدای بانو کژونگ را شنید و شناخت و دریافت که او دوباره جان یافته و بد دنیا آمده است . صبر کرد تا شاه بلند شد و رفت و خود را بد شبانوار رسانید و گفت :

– چطور ، تو که مرده بودی دوباره زنده شدی ؟

کژونگ بد شنیدن سخنان شیرین و پر لطف خواهرش لبخند زد و هولک از دیدن لبخند او اطمینان یافت و به خواهر خود گفت :

– پس از مردن تو من به این جا آمدم تا جای ترا بگیرم و شاه را از غم و غصه برهانم و او را دلداری بدهم . من هر روز از تو با او سخن می گفتم . و پس از گفتن این جملات از او پرسید : « چطور شده است که تو تنی چنین زیبا و پاک و نرم پیدا کرده ای ؟ »

کژونگ دیگر بچه نبود و خوب می دانست که نمی تواند بیش از دو بار شوهر خود را باز یابد . فرشتگان از کسانی که دلی پاک و بی آلایش دارند و گوار دغلکاران را می خورند پشتیبانی می کنند ، لیکن از کسانی که نیکویی آنان نتیجه ناتیوانی ! بلهانه است روی بر می گردانند .

کژونگ لبخندی به هولک زد و چنین پاسخ داد : « برای این که چون من بشوی باید تو هم همان کاری را که من هر هفته می کنم انجام بدهی . باید یک دیگ آهنی برداری ، این دیگ باید خیلی بزرگ باشد ، چندان بزرگ که دختری جوان بد آسانی در آن جا بگیرد . سپس این دیگ را از آب پر می کنی و گیاهانی خوشبو در آن می ریزی و می گوی ^{از آن} روی آتش سد ساعت بجوشد و بعد وارد آن می شوی تا نت پاک شود و چون تن من زیبا و ^{کام} هر یک و در آن ^{است} »

تمیز و لطیف گردد.

هولك بی آنكه تشكری از خواهر خود بکند بیرون رفت و چند گوهر گرانبهار افروخت و دیگ آهنی بزرگی خرید و آب در آن ریخت و گیاهانی خوشبو در آن انداخت و روی آتش نهاد و گذاشت سد ساعت جوشید و بعد بدیگ جهش خود را در دیگ آب جوش انداخت - بانو کژونگ فراموش کرده بود بد او بگوید که بگذارد آب سرد بشود و شاید این فراموشی عمدی بود - باری دوشیزه هولك بدیگ چشم بهمزدن چون تیروك ، چون لاک - پشت ، چون سار پرکنده و چون مغز خیزران پخت .

شامگاهان که بانو کژونگ ، از اطراف کاخ هولك گذشت ، دیگ را در حال جوشیدن دید و بد همراهان خود گفت : «بی گمان خواهرم غذای خوبی پخته‌ومی خواهد آن را برای مادرش بفرستد. اما باید آن را قبلاً قیمة کرد. آنان باشمشیرهایی تیز، گوشت را قیمة کردند و آن را نمک زدند و در خمره‌هایی ریختند و سپس چون دوشیزه هولك را پیدا نکردند پیش شهبانو کژونگ آمدند و از او پرسیدند که خمره‌های قورمه را چه کنند ؟

- زود آنهارا بردارید و بدخانه بانو آننگکرات ببرید و بد او بگویید:

«این خمره‌های قیمة را شهبانو برای شما فرستاده اند!»

آن روز در موقع ناهار بانو زنبیل حصیری - که از روزی که دخترش زن شاه شده بود کسی او را بدین نام نمی خواند - رفت و مقداری قیمة از خمره‌ای برداشت و خورد و آن را چندان خوشمزده یافت که مقدار دیگری نیز برداشت و خورد و با خود گفت : «دختر خود من ، شهبانو هولك ، غذاهای خوبی می خورد و مرا هم فراموش نمی کند ، او مثل کژونگ ، دختر خوانده ام ، نیست کدهیچ به فکر من نبود . چه خوب شد که م - مرد ! من از مردن او بسیار

خوشوقتم زیرا دخترک اصلاً قدر خوبیهای مرا نمی دانست !
 پیرزن هر روز مقداری از گوشت قورمه می خورد اما روزی در تده
 خمر دای لنگه گوشواره هولک را پیدا کرد و فریاد زد :

– آه ! من گوشت دختر خود را می خوردم و نمی دانستم !..

پیرزن مشت بدسیند کوفت و در عزای دخترش که پایان زندگی بسیار
 غم انگیز بوده است نالدر داد و سپس ناگهان بدخشم دیوانه‌واری دچار شد و رو-
 سریش را برداشت و بر سر انداخت و بدکاخر رفت تا دختر خود را از شاد بخواند.
 بدتالار بارعام رفت اما در آن جا چشمش به کژونگ افتاد که سندانهای زیرینش
 را بدپا کرده بود و بر تخت تکیه زده بود . از دیدن او مات و مبهوت گشت ،
 زیرا می پنداشت که دختر خوانده اش از روی درخت فوفایی در مرداب افتاده
 و مرده است . با خود گفت : « حتماً اشتباه می کنم و چشمم خوب نمی بیند !
 این زن ممکن نیست کژونگ باشد ، بلکه زن دیگری است که شباهت
 بسیار به او دارد. » پس به شبیانو خطاب کرد و گفت :

– شما از کجا بداین جا آمده اید ؟

شبیانو جواب داد : « من دختر خوانده بانو آننگکراتم و مادرم در
 دهکده ای که چندان از این جا دور نیست زندگی می کند . »

پیرزن گوشواره دخترش را بزمین انداخت و گوشواره به صورت سوسمار
 کوچکی در آمد که رنگی سبز چون زمرد داشت . آنگاه برخاست و بی-
 آنکه تعظیمی در برابر شبیانو بکند و یا در دلش را بگوید از تالار بیرون
 آمد و به خانه خود رفت ، سوسمار کوچک سبز هم در پی او می رفت .

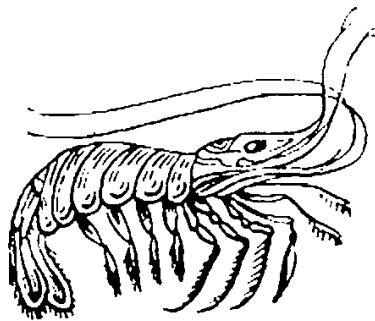
داستانسرایان در اینجا به داستان خود پایان می دهند و می گویند
 از این پس داستان دیگری آغاز می شود .



لالایی کود کان شام

- ماهیخوارك ، ماهیخوارك! تو چرا چنین لاغری ؟
- چرا لاغرم ؟ برای اینکه میگوها از آب بالانمی آیند !
- میگو، میگو ! چرا از آب بیرون نمی آیی ؟
- چرا از آب بیرون نمی آیم ؟ برای اینکه گیاه بسیار زیاد
است !
- گیاه ، گیاه ! چرا چنین زیاد شده ای ؟
- چرا زیاد می شوم ؟ برای اینکه گاومیش مرانمی خورد !
- گاومیش ، گاومیش ! چرا گیاه رانمی خوری ؟
- چرا گیاه رانمی خورم ؟ علتش این است که میخ چوبی باز نمی شود!
- میخ چوبی ، میخ چوبی ! چرا باز نمی شوی ؟

- من برای این باز نمی شوم که پسرک گاو چران مراقبت نمی کند !
- یوک ! یوک ! چرا مراقبت نمی کنی ؟
- چرا ؟ برای این که شکمم باد کرده است !
- شکم ، شکم ، چرا باد کرده ای ؟
- چرا باد کرده ام ؟ برای اینکه برنج خوب نمی پزد !
- برنج ، برنج ؟ چرا خوب نمی پزی ؟
- من برای این خوب نمی پزم که هیزم تراست !
- هیزم ، هیزم ، تو چرا تری ؟
- برای این ترم که باران دمی از باریدن باز نمی ایستد !
- باران ، باران چرا دمی از باریدن باز نمی ایستی ؟
- اگر من دمی از باریدن باز نمی ایستم از این روست که قورباغه
پشتش رامی خارد .
- قورباغه ، قورباغه ! چرا پشتش رامی خاری ؟
- چطور می توانم پشتم را نخارم ، همه پدر بزرگان من پشتشان را
می خواریده اند !





افسانه آتش

(داستان موی جارایی)

«موی» (Moi) های امروز خواه از «سدانگ» ها (Sédang) باشند ، خواه از «برائو» ها (Brao) ، خواه از «شام» ها (Cham) باشند خواه از «جارای» ها (Jarai) و یا هریک از قبایل متعددی که در فلاتهای بلند رشتد کوههای آن نام سکونت دارند ، کمتر جامه برتن می کنند . آیا می توان لنگی باریک باریک را که مردان به دور کمر خود می پیچند و یا دامنی را که زنان دارند و از کمرشان به پایین می افتد و بیش از نیمی از رانهای آنان را نمی پوشاند جامه خواند؟ گردنبندها و دستبندهای سیمین هر چند که متعدد باشد نمی تواند این برهنگی را ، خاصه اگر زن جوان باشد، پوشاند و او را بسیار زیباتر و دیده نوازتر هم جلوه گر می سازد.

قدیمیها گفته اند که از روز نخست چنین نبوده است . روزی «آتش»

از «آسمان» بر «زمین» فرود آمد و عاشق یکی از دختران گشت، عاشقی بدگمان و حسود و از آن زمان است که «موی» ها دیگر جامه نمی پوشند . «جارای» ها داستان زیر را در این باره می گویند: گوش کنید تا آن را بشما نقل کنم !

در زمانی بسیار پیش از زمان ما، در سرزمین دشتهای پوشیده از گیاه دختر بسیار زیبایی زندگی می کرد که «خا-تائو» (Kha Tao) نام داشت. او پوستی نرم و رخشان داشت زیرا بیش از پانزده سال از عمرش نمی گذشت و هنوز کار سخت و توانفرسای شالیزارها رنگ آن را بلوطی نکرده بود. چون پدرش دهخدا بود - اگر بتوان کلبه درازی را که بر پایدهای چوبی قرار داشت و در آن چهارده خانوار زندگی می کردند، ده نامید - جامدهای گرانبهایی بر تن می کرد که خود آنها را می بافت و می دوخت . در خنکی شامگاهان خود را در تن پوشی بارادراههای رنگارنگ می پوشید . مانند تن پوش او در آن حوالی پیدانمی شد.

برای تکمیل تصویر او می گویم که او بر گوشهای خود، بی آنکه نرمه آن را سوراخ بکند - و این امر او را از شوهر کردن باز می داشت، گردهایی از عاج بدبهنای کف دست کودکی نوزادمی آویخت . اوزیور - ها و آرایه هارا بسیار دوست می داشت لیکن بدهیچ زیوری بقدر فنرهای حلزونی شکلی که از مس آمیخته با روی ساخته شده بود و مادرش هنگامی که ده بهار از عمرش می گذشت آنها را در مچهایش پیچیده بود ، علاقه نداشت. او بد نسیم بامدادی و باد شامگاهی که به نرمی و مهربانی گیاهان را می نواخت، بدابرها، به آبا که قصه های آسمان را تکرار می کرد ، به زمین خوشبو ، مهر می ورزید ، اما خدایی هم شیفته و دلباخته او گشته بود . این خدا «یان-

دایی « (Yan dai)، فرمانروایی آسمان، شاه آتش و به‌یک کلمه، خورشید بود و او که هم‌هرا می‌سوزانید و حتی از سوزانیدن کودکان کوچک هم چشم نمی‌پوشید خاتائورا نوازش می‌کرد و بی آنکه پوستش را بسوزاند و قهوه‌ای بکند، پرتو زرینش را بر آن می‌تافت و آنگاه که قطره‌های عرق چون مرواریدهای غلطان از بناگوش دختر زیبا فرو می‌ریخت، خود را در پس ابرهای باران‌زا پنهان می‌داشت. لیکن روزی جوانی به نام «مه‌سائو» (Mè Saô) از قبیله «ستینگ» (Steing) از جنگلها بد دهکده آمد. مه‌سائو جوانی نیرومند و بلندبالا بود. چهره مردانه‌ای داشت. او که هوای جنگل کوهستانی را به‌تازد روستاییان آورده بود، سینه‌اش را به نشان دوستی خراشید و به آنان گفت:

— شما برزگری و کشاورزی نمی‌دانید. در سرزمین ما جنگل را آتش می‌زنند و چون شعله‌های آن درختان قسمتی از جنگل فرومی‌بلعد و قطعه زمینی را از درخت خالی می‌کند در آنجا برنج و ذرت می‌کارند. پس شما هم این درختان را بسوزانید.

او «جارای» هارا بر آن داشت که جامه از تن بیرون آورند و آنها را در جایی رویهم بنهند و آتششان بزنند. او به آسانی و بی‌هیچ دشواری ورنجی از روی شعله‌های آتش می‌پرید، زیرا ستینگ تمام عیار بود و تنها لنگی سرخ به دور کمر خود بسته بود و دستاری که آن‌هم سرخ رنگ بود، بر سر داشت و کارد کوچکی را با ظرافت بسیار در پشت گردن خود بر آن جا داده بود.

مه‌سائو فریاد زد: «آتش! آتش! آتش! . . .»

و خورشید این فریاد را شنید و خشمگین شد و روی خود را سه‌ماه

در پس رگبارهای سنگین پنهان کرد، لیکن چون دلباخته دختر جوان بود بیش از سه ماه تاب دوری او را نیاورد و دوباره در آسمان که صاف و رخشان گشته بود پدیدار شد و درخشیدن گرفت.

باز روزی جوان ستینگی فریاد بر آورد: « شما شکار افکندن نمی‌دانید!» و آنگاه همه نیرنگها و حیلدهای شکار در جنگل را به «جاری» ها یاد داد. به آنان یاد داد که چگونه برگی جا بجا شده یا شاخه‌ای شکسته پنهانگاه شکار را بدشکار افکن نشان می‌دهد. اوزهری ساخت که از گیاهان گرفتند بود و سرتیرها را در آن فرو برد. آنگاه دیدند که گاوهای وحشی و حتی فیلان از روی چند نشانه پاکه از آنان بر گیاهان مانده بود پیدا شدند و باتیرهای زهر آگین از پای درآمدند. جاری‌ها ساخت در شگفت افتاده بودند که چگونه تیری است که، بدهر جای حیوان می‌خورد او را پس از چند دقیقه از پای درمی‌آورد.

روزی دیگر، جوان ستینگی بدلحنی تأسف آمیز گفت: «آه، شما راه و رسم ستایش کردن خدایان و سپاس گزاردن آنان را هم نمی‌دانید؟»

و آنگاه به آنان یاد داد که چگونه سحر جنی را که نفس زنان را زهر آگین می‌کنند باطل می‌کنند، چگونه نمی‌گذارند روح بیرهائی که در شکار کشته شده اند بیایند و زندگان را بگیرند و ببرند، چگونه با خالکوبی رانها و پیشانی، از بیماریها، که پریان و جنیان بد انتقام ناسپاسی و بی-احترامی مردمان، در میان آنان پدید می‌آورند، پیشگیری می‌کنند، لیکن در این مورد دچار سختی و دشواری شد زیرا او با همه آداب و رسوم و همه باورهای جاریها، خاصه با همه محرمات آن قوم مخالفت می‌ورزید. طبق عقیده جاریها يك روز نباید و نمی‌توان گوشت گوزن خورد، يك

روز نمی‌توان بدکلبه مشترک دهکده رفت مگر با نهادن شست پای راست برپلد ، يك روز وارد شدن بددهکده ممنوع است و تنها پس از غروب آفتاب می‌توان وارد آن شد . هر کس از این قانون سرپیچی می‌کرد بدمرگ محکوم می‌گشت . لیکن سرانجام این دشواریها بدین گونه آسان شد که عقاید تازه با عقاید کهنه درهم آمیخت!

جاری‌ها بزودی تغییر یافتند ، اکنون دیگر از خوردن چربی پیش از رفتن به شکار گراز خودداری می‌کردند ، زیرا می‌دانستند که اگر چربی بخورند شکار می‌تواند از میان حلقه‌های دام سر بخورد و در برود . دیگر خرگوش نمی‌خوردند تا ترسو بار نیابند . هنگامی که به شکار می‌رفتند بازبان قراردادی و ساختگی با هم سخن می‌گفتند زیرا می‌دانستند که زمین به پرگویی و پرچانگی علاقمند است و هر چه از مردمان بشنود به جانوران بازگو می‌کند و به آنان خبر می‌دهد که آمده‌اند شکارشان بکنند . آنان لنگ کوتاهی بر کمر می‌بستند و شمشیر خمیده‌ای برگردن خود حمایل می‌کردند و زنبیلی بردوش می‌نهادند . با این همه جامه‌های زیبای خود را نیز در صندوقی نهاده بودند و از آنها نگهداری می‌کردند و در روز عید «یان شری» (Yan Cri) ، ماده خدای برنج ، آنها را برتن می‌کردند و عید یان شری هر چهار ماه يك بار برپا می‌شد .

یکی از کسانی که تغییر یافته بود خاتائو بود . او دیگر بدهماه ، به چشم‌دسارانی که نوایی روشن داشتند و به سحر گاهان جوان مهر نمی‌ورزید ، حتی به خورشید هم که اکنون دیگر او را می‌آزرد و بدستوش می‌آورد نمی‌اندیشید ، اکنون تنها يك تن را می‌دید و جز او کسی و چیزی را نمی‌دید و او مدسائو بود .

داستان از این قرار است که شامگاهی جوان ستینگی در برابر او نشست و سخنانی باو گفت که تا آن روز نشنیده بود .

« بوی تو خوشایندتر و دل انگیز تر از بوی گلپای ثعلبی است ؛

« پاهای و سینه تو سپیدتر و درخشانتر از عجاج پیلی سی ساله است ؛

« پوست تنم چندان نرم و لطیف است که گویی آن را با استره پاک کرده اند .

« هنگامی که تو برای گرد آوردن مارمولک به جنگل می روی دلم می خواهد ترا در آنجا تنها ببینم و برگ تمبولی را به نشان پیوندمان بد تو تقدیم کنم و تو آن را از من بپذیری !

« هر گاه به لطف درمن نگاه کنی و زخم بشوی کاسه بزرگی برنج ، دوسنج بزرگ مفرغین ، پنج خمره پر از عرق برنج ، تن پوشی نیکو و ماده گاوی سفید به تو می بخشم !

« آنگاه ما چون دو پای فیلی که پابندشان زده باشند ، تا پایان زندگی در کنار هم می مانیم !»

دختر جوان نخست بد خنده چنین پاسخ داد :

« اگر ده گردن بند فلزی و پنج رشته مروارید هم بدمن ببخشی زنت نمی شوم !» اما چون دید خطوط چهره مرد جوان درهم رفت بی درنگ به گفته خود چنین افزود « . . . تنها بد یک شرط زنت می شوم و آن شرط این است که آتشی را که در دل من است خاموش کنی !»

خورشید که از فراز آسمان آن نوای جاودانه دوصدایی را می شنید بیش از آن نتوانست خودداری کند و در آن دم که مدسائو به دختر جوان می گفت که پسر مردی نیست که بدسبب نپرداختن وام خود به بردگی افتاده-

باشد ، بلکه پسر بزرگتر سرور قبیله ایست و به او قول می‌داد که سنن و آداب جاری‌ها را بپذیرد و نام زنش را بروی خود نهد . شاه آتش به صورت آذر خشی در آمد و در حالی که چون مار بدخود می‌پیچید بر بام کلبه فرود آمد .

چون روز بد پایان رسید بود همه ساکنان دهکده از کلبه بیرون آمده بودند تاجشن برداشت خرمن را بانوشیدن عرق برنج بر پا کنند . آنان نی‌های بلندی را در کوزه‌های می‌فرو کرده بودند و آنان رامی‌مکیدند . بعضی که سرشان از باده سنگین شده بود تقریباً چرت می‌زدند و دیگران گاو می‌شپایی را که قرار بود فردا به افتخار روان نیاکان یکی از روستاییان که در جنگ کشته شده بود ، قربان شوند ، می‌بستند و بد صدایی ما لایم چنین می‌خواندند : «توجه نیرومند و توانا بودی ! .. چه تیرهای تیز پری داشتی و چه خوب آنهارا بر هدف زدی ! ..» : آنان بی آنکه حرکتی بکنند و با فغان و فریادی بر آورند ، در جایی که بودند مانند و کلبه عمومی و مشترک را که آتش گرفته بود ، نگاه کردند . گذاشتند شعله‌های آتش کوزه‌هایشان ، حصیرهایشان و حتی چارپایان‌شان را بیابند ، لیکن وقتی دیدند آتش صندوقی را هم که همه آنان جامه خود را در آن نهاده بودند ، می‌خواهد طعمه خود سازد خشمگین شدند . آنان به تحریک جادوگری که در تیرگی شب تنه‌ها نوارهای سفیدش دیده می‌شد ، خود را به روی دو جوان که چنان سرگرم گفتگو و راز و نیاز عاشقانه بودند که چیزی را نمی‌دیدند ، انداختند و فریاد زدند :

— مرده باد جوان بیگانه ! اوست که در خواب آتش به دهکده ما زده است ! ببینید گورها هم آتش گرفته است ! ... ما دیگر جامه نداریم ! ..

مرده باد !! ..

شاید هم روستاییان حق داشتند زیرا کسی فرود آمدن آذرخش را ندیده بود ، آذرخدایان می توانند آذرخشهای تیره و سیاه هم بر زمین بیفکنند !! ..

مه سائو خطر را دید ، دانست که فردا برای اینکه بدانند فرشته نگهبانش از او دور شده است یا نه ، او را در میان سقز جوشان خواهند انداخت و پس از بیرون آوردن تن سوخته و کباب شده اش از آن حمام هراس انگیز و گناهکارش خواهند شناخت و به طرزی وحشتناک به قتلش خواهند آورد .
پس در برابر جمعیت قد برافراشت و فریاد زد :

– برجای خود بایستید !! .. دیوانه ها !! .. مگر نمی دانید که من شاه آتشم !! .. می گوید همه جامدهایتان سوخته و از میان رفته است ! آری آنها را من آتش زدم و سوزاندم . برای این آنها را سوزانیدم و از میان بردم که شما را بد تنبلی و کاهلی عادت داده اند . من بر آنها آتش زدم و سوزانیدم ، من شاه آتش !

روستاییان بر جای خود ایستادند و گوش بد تحریرکهای جادوگر که فریاد می زد : « خود او را هم آتش بزنید و بسوزانید ! » ندادند و جرأت نیاقتند به او حمله کنند .

پس جوان بانگ بر آورد : « خفدشو جادوگر ! و گر نه ترا هم می - سوزانم و خاکستر می کنم ! .. » و آنگاه روی بد مردم نمود و گفت :

– اکنون دیگر شما موی هایی کامل عیار شده اید و من معامله ای را به شما پیشنهاد می کنم ... شما دختر سرور قبیلۀ خود را بد من بدهید ، من هم آتش را بد خدمت شما می گمارم !! .. پس از من پسر من و پس از او پسر او

بدین ترتیب پس‌رانی که از تخمه‌من پدید آیند نگهبان آتش خواهند بود و شما جارای‌های دشتهای پوشیده از گیاه سروران آتش خوانده خواهید شد! .. تا کنون شما نمی‌دانستید که از آتش جز یختن غذا چه کارهای دیگری هم ساخته است... من آتش را در اختیار شما می‌گذارم تا از این- پس از آن برای آماده کردن زمینهای قابل کشت استفاده کنید . شما دیگر برای گرم کردن خود در سرمای شب به تن پوش نیازمند نخواهید بود؛ آتش گرم‌تان خواهد کرد . روز که خورشید برمی‌آید آهن نیزه‌هایتان را در آتش خواهید نهاد و آن را سخت‌تر خواهید ساخت! هان! .. ای سروران آتش اکنون بروید و می‌گساری کنید!

مه‌سائو پس از گفتن این سخنان زمزمه عشق خود را در گوش خاتائو از سر گرفت .





ایانگ، ماهیگیری که به شاهی رسید

از لحظه‌ای پیش، زورق که «ایانگ» (Iyang) بر کف آن افتاده بود دیگر روی آب نمی‌رقصید. دوروبر او فریاد می‌زدند که: «آهای! بکش بالا! یاک فشار دیگر!» ایانگ خش و خش زیر زورق را روی ماسدها شنید و بر آن کوشید که بازوی خود را بلند کند، اما احساس کرد که همه‌اندامهای تنش فلج شده است. آنگاه سانه بیدارش آمد: همچنان که در آبهای تند رود مکنگ (Mekong) زورق می‌رانده چشمش بدهماهی بزرگی افتاده بود و برای گرفتن اودام انداخته بود، اما ناگهان بادی تند دام را بدطرف او برگردانیده و سراپایش را در میان گرفتند. او کوشش بسیار کرده بود که خود را از زیر تور ماهیگیری برهاند، لیکن هر چه بیشتر کوشیده بود رشته‌های دام سخت‌تر به دورش پیچیده بود. ناچار شده بود از دست و پا زدن و تقلا کردن دست بردارد و خود را بر کف زورق بیندازد و سپس کوشیده بود تا

رشته‌های دام را بدندان پارده کند لیکن از این کوشش خود نیز سودی نبرده و نتیجه‌ای نگرفتد بود و سرانجام چون دریافته بود که اسیر دیوی گشته‌است دست از کوشش شسته و تسلیم هوی و هوس زندانبان خود گشته بود.

دوباره صدا بلند شد که: «آهای! بکش بالا! آهای! همین‌طور!..» ایانگ کوشید که از میان دام فریادی بر آورد، لیکن چنان نیرو و تاب و توش خود را از دست داده بود که به زحمت بسیار توانست ناله‌ضعیفی از سیند بر آورد.

از بلایی که بدسرش آمده بود ساعت‌های بسیار می‌گذشت، چندانکه حساب روزها و شبها از دستش بیرون رفته بود. نخست گرسنداش شده بود، سپس در رؤیاهایی چنان دلفریب و لذتبخش فرورفتد بود که شکم خالی خود را فراموش کرده بود و هنگامی که به صدای برخورد زورقش با خشکی به هوش آمده و چشم باز کرده بود چیزی ندانده بود که نفس بند آید.

فریادهای حیرت و تعجب از دهان پیرمردی ماهیگیر وزن او بیرون می‌آمد. آن دو که عرق پیشانی خود را پاک می‌کردند بدسبب کار و کوشش بسیار هنوز هم نفس نفس می‌زدند. نخست ایانگ را که در میان رشته‌های دام خوب تشخیص داده نمی‌شد ماهی بزرگی پنداشته بودند که ماهیگیری در قایق خود رها کرده بود. پیرمرد تبر خود را بالا برده بود و دور سرش می‌چرخانید تا پایین آورد و شکار را قطع قطع کند که ناگهان بد شنیدن پرسشی از حیرت از جایی که ایستاده بود بدسوی دیگری پرید:

– کیست که تکانم می‌دهد؟

پیرمرد پنداشت که زنش با او حرف می‌زند و برگشت و بد او نگاه

کرد اما زن گفت:

– پدر، من حرفی نزدم! من چیزی نگفتم! مثل این که صدا از زورق می آید.

آنگاه پیرمرد چاقوی خود را به دست گرفت و با دقت و احتیاط بسیار رشته‌های دام را یکی یکی برید و مرد جوان را از میان تور ماهیگیری بیرون آورد. او چنان خسته و ناتوان شده بود که هر گاه زیر بازویش را نمی گرفتند، بر زمین نقش می بست.

ایانگ پس از ساعتی آسودن و خوردن مقداری غذا که پیرزن رفته بود و از خانه آورده بود، جانی گرفت و سرگذشت خود را به پیرمرد ماهیگیر و زنش شرح داد. به آن دو گفت که از سرزمین پنونگ‌ها آمده است و همه می دانند که پنونگ سرزمینی است در ساحل مکنگ و مکنگ شط بزرگ و نیرومند کامبوج است. ماهیگیر نام نزدیکترین شهر به آن جا یعنی «کراتیه» (Kra Tié) را بر زبان آورد و در پایان سخنان خود افزود که با مداد فردا دوباره راه خود را در پیش می گیرد و از آن جا می رود.

– رود بزرگ بسیار پهن‌تر است و ممکن است جریان آن مرا از دهکده خود بسیار دور انداخته باشد!

پیرمرد گفت: «پسر، من نمی دانم که تو از رودی بزرگ می آیی. بی گمان آن رود که تومی گویی باید از این جا بسیار دور باشد، من تا کنون نام آن را نشنیده‌ام.»

ایانگ که ناگهان پریشان و هراسان شده بود فریاد زد: «مگر این آب، رود مکنگ نیست!»

– این آب؟.. این آب دریاست!..

دو طرف به دشواری منظور یکدیگر را می فهمیدند، و ایانگ حرف

مخاطبش را کمتر می‌فهمید. البته او از پیران دهکده خود شنیده بود که رودخانه‌ای هست چنان بزرگ و پهناور که کرانه‌هایش دیده نمی‌شود و روزها باید کشتی را ندتا بد ساحل رسید و آب آن رودخانه پر از نمک و بسیار شور است. ایانگ که گفته‌های آنان را یاوه پنداشته بود، اکنون خود را در کنار آن رود پهناور می‌یافت. از جای برخاست و بد کنار آب رفت، مثنی از آن برداشت و چشید و اندیشناک بازگشت و به پیرمرد ماهیگیر گفت:

– بگویید بدانم این جا کجاست؟

– پسرم تو در سرزمین «آننام» (Annam) هستی. نزدیکترین شهرک بد این جا «سام سون» (Sam Son) نام دارد و تا آن جا دو روز راه است.

جوان بد فکر فرورفت. او در دهکده خود چندان هم خوشبخت نبود. پدرش مرده بود و پس از مرگ او عمویش آمده بود و خانه و گاو میش‌ها و کوزه‌های گلی و سنج‌های مفرغین، یعنی دار و ندار خانواده او را تصاحب کرده بود. اگر زن عمویش از صیدی که او می‌کرد و به خانه می‌آورد سهم کوچکی هم بد خود او می‌داد می‌بایست کلاهش را بد آسمان بیندازد و شکر خدا را بکند.

اما ماهیگیر پیر آننامی وزنش پیرانی بسیار خوش بر خورد و مهمان-نواز بودند و بد او بد چشم فرزندی می‌نگریستند. ایانگ با خود اندیشید که می‌تواند جای فرزندان پیرمرد و پیرزن را که همه آنان در جنگ با شاه‌ها کشته شده بودند، بگیرد و پس از مرگ آنان مراسم مانپا^۱ را

۱- Mânes ارواح مردگان که مورد پرستش قرار می‌گیرند و برای آنها قربانی می‌کنند.

بد جای آورد. آنگاه در برابر لوحه‌های اجداد مپماندا را نش فرزند خواندگی آنان را پذیرفت.



پس از مدتی روزی پیرمرد و پیرزن برای فروختن ماهیهای نمکسود خود به قصبه سامسون رفتند و ایانگک را برای نگهبرداری خانه از دستبرد دزدان در خانه گذاشتند. آن روزها آن طرفها پراز سربازان مرخص شده یا به دیگر سخن پسران بدی بود که بدراهنی و غارت می پرداختند. پیرزن بد ایانگک سفارش کرد:

– یادت باشد، مبادا بد این کوزه دست بزنی! این کوزه از نیاگان ما بدیادگار مانده است. من موقعی که دختر بچهای بیش نبودم از مادر بزرگم شنیده‌ام که دیوی در آن زندانی است که مردمان را به شاهی می‌رساند. و سپس به خنده افزود: «اما ما هیچگاه او را ندیده‌ایم!»

ایانگک که از خانه نگهبرداری و نگهبانی می‌کرد روزی خواست کمان و تیرهای خود را بردارد و برود و گشتی دور خانه بزند. تیری از دستش رها شد و راست در کوزه افتاد. دست در کوزه کرد تا تیر را از آن بیرون بکشد لیکن جز سنگی کوچک چیزی نیافت. همچنانکه سنگ را در دست خود گرفتند بود و این سو و آن سو می‌چرخانید چشمش بد بازویش افتاد و دید بدرنگ زرد آمده است. آن را شست، با ماسه سایید، اما کوشش ورنجش بیپوده بود، بازویش همچنان درخششی زرین داشت. سپس سنگ را نگاه کرد و چنین پنداشت که جای چنگالی را در آن می‌بیند. خشمگین شد و تا دم در خانه رفت و سنگ را بدوسط حیاط کدغرق در

تاریکی بود انداخت. نالهای شکوه آمیز بدگوشش رسید.

ایانگ تیری در کمان نهاد و بیرون آمد و گاو میش خون آلودی را دید که لنگ لنگان پیش می‌آمد. چون نزدیک او رفت دید حیوان زخم خورده است. سنگ ریزه در روی زمین درخششی ضعیف داشت. بی اراده آن را از زمین برداشت و به سوی درختی انداخت و بایک دنیا حیرت و تعجب دید که سنگ بدآسانی تنه درخت را سوراخ کرد و از طرف دیگر بیرون آمد و سوراخ بزرگی در تنه درخت بر جای گذاشت.

ایانگ دریافت که سنگ ریزه غولی است که او از خمره بیرونش آورده، یعنی از زندان آزادش کرده است. پس با ادب و احترام بسیار سنگ را از روی زمین برداشت و به خانه بازگشت تا بخوابد. به بازویش نیز دستمالی بست نارنگ و درخشش زرین آن را که ممکن بود او را لو بدهد بپوشاند. ماهیگیر پیر و زنش به خانه بازگشتند. پیر زن دید که ایانگ دستمالی به بازویش بسته است. سبب آن را پرسید و جوان در جواب او گفت:

— آه مادر! چیزی نیست، می‌خواستم پشم بزغاله را بچینم، چاقو دستم را برید.

پیر زن از روی مهر و دلسوزی خواست دستمال را از بازوی جوان باز کند و مرهم بر زخم آن بنهد، لیکن ایانگ حاضر نشد دستمال را از بازوی خود باز کند.

چون شب شد و جوان بد خواب رفت پیرزن که سخت نگران و پریشان بود آهسته و آرام آمد و دستمال را از بازوی ایانگ باز کرد و دید که جوان زخمی در بازو ندارد اما سنگ ریزه‌ای در دست دارد که

بدرنگ زر در آمده است .

پیر زن با خود گفت : « پسرمان سفارش مرا گوش نکرده و دست در کوزه برده است و غول او را به فرزندى خود پذیرفته است ، و اکنون او را باید کاملاً در اختیار غول نهاد . »

پیر زن رفت و شوهر خود را بیدار کرد و او را از آن چه روی داده بود آگاه ساخت . آن دو بی آنکه جوان بد خواب رفته را بیدار کنند او را به آرامی با آب کوزه شستند .

ایانگ نیز مانند همه افراد پاك نژاد قبیلہ پنونگ پوستی گندمگون داشت، لیکن پس از شستشو زرگون گشت . پس از شستشوی دوم زر درخششی زیبا تر یافت و پس از سومین شستشو زر در پرتو ناتوان مشعل بیش از بیش درخشیدن گرفت .

ایانگ از خواب بیدار شد و خویشتن را غرق پرتوی پرشکوه و زرین یافت و پیرمرد و پیرزن را دید که در برابرش بر زمین افتاده اند و پیشانی برخاک نهاده اند وزیر لب می گویند : « شاها ! تو همان کسی هستی که بنا بود بد این سرزمین بیاید و کارهای بزرگی انجام دهد! تو همان کسی هستی که ساحران و غیبگویان پیشاپیش از آمدنت خبر داده اند. از پدر خوانده و مادر خوانده خود پشتیبانی کن ! »

ایانگ از شنیدن این جملات و دیدن آن وضع بد ظاهر هیچ تعجب و حیرتی ننمود .



ایانگ برای اینکه ده نشینان از دیدن رنگ زرین پوست او

فریاد حیرت برنیاورند به ناچار لنگک کم بیایی را کد به رسم مردم قبیلهٔ پنونگک بر کمر می‌بست دور انداخت و شلوار سیاه و قبای آن‌نامی بر تن کرد. لیکن در آن جامد ناراحت بود و احساس می‌کرد که خفه می‌شود. آنگاه از پدرخوانده و مادر خواندهٔ خود اجازه خواست کد گاو میشها را بد چراگاه ببرد. در آنجا، تنها و دور از مردمان می‌توانست بی‌آنکه کنجکاوی کسی را برانگیزد جامد از تن درآورد و تنش را که سخت تشنهٔ آزادی بود برهنه‌کند و در پرتو خورشید قرار دهد.

پیرمرد با دست خود تپه‌هایی را به او نشان داد و گفت: «آن تپه‌ها را می‌بینی؟ در پس آنها، در میان مردابها، کاخهایی سر بر آسمان برافراشته است. مبادا بد آن طرف بروی! نکند با اثرهای بزرگ که هر هفت سال یث بار به آن جا می‌رود تا یکی از دختران شاه را که به او پیشکش می‌کنند بگیرد و بدرد و بخورد، رو برو بشوی! گذشته از دختر شاه پانصد گاو میش، پانصد خوک، پانصد قفس پر از ماکیان و اردک نیز به او تقدیم می‌کنند. آری پسرم یادت باشد که از قلۀ کوه آن سوتر نیروی!»

لیکن این سفارش مانند این بود که پدری به کودک خود سفارش کند که مبادا در صندوقی پراز نقل و نبات را باز کند.

هر بامداد ایانگک گاو میشها را بیش از روز پیش از خانه دورتر می‌برد و آنگاه کد آن در گل ولای مردابها غلت می‌زدند تا پوست حساس خود را از پرتو سوزان خورشید و نیش پشه‌ها حفظ کنند، ایانگک هم در مردابها سرگرم گرفتن ماهی می‌شد.

روزی گاو میشی از دردی که از دست زالوهای بزرگی که بدپهلوهایش چسبیده بودند و خونس را می‌مکیدند فریاد می‌کشید دیوانه‌وار و نعره.

زنان از میان آب گئناك مرداب بیرون جست و بد سوی تپدها دوید .
ایانگ نیز از جای خود برخاست و سردرپی او نهاد و از تپدها بالا رفت
و چون بد قلّه کوه رسید و بدان سوی تپه نگریست چشمش بد کاخپای
باشکوهی افتاد که در میان مردابها سر بر آسمان برافراشته بودند. خود را
بد گاو میش گریزان رسانید و او را از چنگ زانوها نجات بخشید و سپس
بر پشتش نشست و بد سوی کاخپا راند.

ساختمانها همه نوساز می نمود ، لیکن مثل این بود که کسی در آنها
زندگی نمی کرد. مرد جوان آنها را با ویراندهای کاخ شاهان خمر که
پیشتر در جنگل زادگاه خود ، بسی دور از آنجا دیده بود ، برابر دانست.
از در ورودی که سرباز و نگهبان و پاسداری نداشت گذشت و وارد
نخستین محوطه شد . در آنجا صدها و صدها گاو میش و خوک دید. ایانگ
گاو میش خود را در آنجا گذاشت و خود رفت و بد کاخ مرکزی رسید .
چون هوا گرم بود و کسی هم دیده نمی شد ، ماهیگیر جوان جامد از تن
در آورد و جزلنگی باریک تن پوشی بر تنش باقی نگذاشت و آنگاه بد
زیبایی و درخشندگی خدایان زرین از پلکان بالا رفت.

چشم ایانگ در تالاری بزرگ بد دختری جوان افتاد که نشسته بود و
جامد می دوخت . دختر که جامدای گرانها بر تن داشت از دیدن تازه وارد
ناشناس شگفتی نمود .

ایانگ که ماهیگیری تنگ دست بود بد عمر خود دختری چنان
ظریف و زیبا با پوستی چنان لطیف و خوش رنگ ندیده بود . اگر گل چایی
دیده بود - که در سرزمین پنونگ نمی روید - می توانست روی دختر را
با آن گل برابر بداند . اما چون آن را ندیده بود بادیدن روی دختر بدیاد

مادر پریده در خسار چهارده شبه اوایل تابستان افتاد و بی اختیار گفت :

– چه زیبایی ! .

و این مؤدبانترین و ظریفترین طرز آغاز گفتگو با زنی ناشناس است . اما ایانگ جوانی پاکدل بود و اگر بدین گونه ابراز عشق کرد از صمیم قلب بود نه برای فریفتن دختر .

عصر ، دو جوان دست در دست یکدیگر نهاده بودند و با مهر و شیفتگی بسیار همدیگر را می نگر بستند ، سرانجام دختر به جوان گفت :

– من دختر شاه این دیارم ! اما بیش از چه پاره‌م‌ازنده نخواهم .

ماند . در ماه پنجم ، اژدها ، پدر آبهای مرده ، به اینجا می آید و مرا می‌درد و خورد ؟ او پیش از خوردن من همه چهارپایانی را هم که تودر حیاط دیدی می‌خورد . هر گاه شاه هر هفت سال یکبار یکی از دختران خویش و چهارپایان بی‌شمار به او پیشکش نکند ، اژدها همه ساکنان کشور او را می‌خورد و نابود می‌کند .

ایانگ سخن او را برید و گفت : « بگذار همه آنان را بخورد ! »

– ند ، فایده ندارد ، . . این قانون این سرزمین است ! . . از

اول چنین بوده است و بعدها هم چنین خواهد بود ، اژدها ، پدر آبهای مرده ، باران را بدین بها بد مردمان این کشور می‌فروشد .

ایانگ گفت : « حال کد چنین است ، من هم صبر می‌کنم تا باران

کافی بیارد و کشاورزان و روستاییان آب کافی در کشتزارها و برنجزارهای خود داشتند باشند ، سپس می‌روم و اژدها را می‌کشم ! »

دختر جوان نگاهی بد قد و بالای کشیده و باریک مدافع خود

انداخت و گفت : « به نظر نمی آید که شما نیروی بسیار داشته باشید! »
 جوان گفت : « بعکس، من خیلی بیش از آن که شما فکر می کنید
 زورمندم ، لیکن باید یکی از شمشیرهایی را که آنها را در کشور من
 غولانی به نام «یئاك» (Yeak) می سازند ، به دست بیاورم .
 شهذخت کد درغم و اندوهی گران فرورفتد بود گفت : « من درغیبت شما
 بسیار نگران و هراسان خواهم بود ! »

جوان گفت : « نه، نباید نگران باشید، من می توانم همیشه شما را
 از حال خود آگاه کنم . اکنون نشانتان می دهم که چگونه این کار را
 می کنم ! »

گله ای از گاو میشان که برای اژدها در نظر گرفته شده بود در حیاط کاخ
 جمع شده بود. ایانگ ماده گاو میشی را گرفت و شیرش را دوشید و آنگاه
 فنجانی را برداشت و شیر را در آن ریخت و آن را با هشت رشته نخ از
 دیوار آویخت و سپس روی به شهذخت کرد و گفت :

— هرگاه ببینی کدرنگ این شیر سرخ گشت بدان کدمن در چنگال
 مرگ افتاده ام. اگر ببینی کدرشتهایی که فنجان را نگاه داشته است کشیده—
 شد بدان که به بدبختی بزرگی گرفتار آمده ام ، اما هرگاه فنجان از
 جای خود تکان نخورد و شیر همچنان سفید ماند بدان کد کارها روبه
 راه است ! «

جوان پس از گفتن این حرفها بدنر می گوندهای لطیف و زیبای
 شهذخت را بوید و از آنجا بیرون آمد .

ایانگک پس بازگشت بدخانه بد پیرمرد و پیرزنی که او را بدفرزندی خود پذیرفته بودند گفت که می‌خواهد بدمغرب برود، از رشته‌های بلند کوه‌ها گذر کند، از جنگلهای بگذرد و خود را به کنار رود بزرگ مکنگک، یعنی زادگاه خویش برساند، لیکن بدآنان نگفت که از آنجا هم به کشور یثاکها خواهد رفت.

— پسر بیچاره‌ام! بیرو پلنگک ترا پاره پاره می‌کنند و می‌بلعند!
 نه، مانمی توانیم ترا بگذاریم از اینجا بروی!

مرد جوان بازوان زرین خود را بدآن دو نشان داد و گفت: «مترسیدامن مردی زورمندم! باید بروم و اگر شما بد زور مرا در اینجا نگاه دارید و نگذارید بدجایی که می‌خواهم بروم ز بانمرا در کامم می‌کشم و می‌میرم و روانم باز می‌گردد و در این زندگی وزندگیهای بعدی شما اسباب زحمت و دردسرتان می‌شود!»

مردمان گاهی در برابر زور و قدرت انسانی پایداری می‌کنند و مقاومت می‌نمایند لیکن همیشه در برابر تهدید ارواح سر تسلیم فرود می‌آورند. وانگهی در آنام رسم است که در بارهٔ مسأله‌ای با حرارت بسیار بد بحث و گفتگو بر خیزند اما ساعتی بعد آن را بکلی فراموش کنند.

شامگاهان ایانگک مادر خواندهٔ خود را دید که فین فین کنان سبدهای مانند سبدهایی که «موی»های (Moi) وحشی جنگلهای بلند بر پشت خود می‌بندند، برای او می‌بافت. اما مگر ایانگک از قوم پنونگک یعنی وحشی بد تمام معنایی از جنگلهای کامبوج نبود؟

جوان به پیرزن گفت: «برای اینکه در دوری و غیبت من نگران نباشید چیزی بد شما می‌دهم که هر وقت بنخواهید از حال و روزگار من

آگاهتان می‌کند!

آنگاه فنجان کوچکی را پر از شیر کرد و همان سخنانی را که به
شهدخت گفته بود بدبیرزن هم گفت و سپس سنگ جادو را به دست گرفت و
روی به سوی مغرب نهاد.

۱۱

۱۱ ۱۱

راد پیمایی ایانک بیش از بیست ماه به طول انجامید. او که جوانی
زیرک و چست و چالاک بود می‌توانست از برابر پیلان وحشی و پلنگان تیز-
چنگک و ببرها بگریزد، همچنین می‌توانست از چنگک زالوها و مورچگان
که درنده‌ترو خطرناکتر از ددان درنده‌اند جان سالم بدر برد، زیرا پیش از
آنکه گام در راه نهد جوچه ماکیانی را در راه آنان قربانی کرده بود.
سرانجام ایانک به کشور یثاکپا رسید و پس از گذشتن از هیجده
حیاط بی‌آنکه ورود خود را اطلاع دهد و اجازه بگیرد به حضور شاه
دیوان رفت. شاه یثاکپا با آنک برآورد:

— این کیست که بدین بی‌پروایی از آستانه کاخ من گذشتد است؟

ماهگیر جواب داد: «عمو بزرگ، منم، ایانک! .. آمده‌ام
از شما خواهش کنم شمشیری به من بدهید تا با آن بروم و اژدهایی را که
شاه آبهای مرده است بکشم!»

— اژدها را بکشی؟ .. اما عموجان، برای انجام دادن چنین کار
بزرگی هیکلی درشت‌تر و بازوانی نیرومندتر از آن که تو داری، لازم
است.

آنگاه شاه غولان گفت: «هم‌اکنون دل و جراتش را آزمایش

می‌کنم!» و سپس با همهٔ همیکل خود در برابر او قد برافراشت. باید اقرار کرد که برآستی هر اس‌انگیز بود. سرش به طاق می‌خورد و چشمانش چون چشمان مایخ دریایی، در کاسهٔ خود تند و تند به هر سویی می‌چرخید. دندانهای نوک‌برگشته‌اش چون دندانهای گراز لب‌بالایش را برگردانیده بود و بدتر و خطرناک‌تر از همهٔ این‌که ساطور بزرگی را که از سقف بر بالای سر جوان بی‌احتیاط آویخته بود با نفس تند خود فوت می‌کرد. بی‌گمان صدها کیلومتر دورتر از او شه‌دخت و پیرزن اگر بدشیری که در فنجان بود نگاه می‌کردند آن را سرخگون و رشته‌هایی را کد فنجان را نگه داشتند بود شل و آویزان می‌دیدند.

لیکن ایانگ که بدآسانی از جا در نمی‌رفت سنگ جادویش را که شراره‌های آتش از آن بیرون می‌جست به دست گرفت و آن را با چنان قدرت و دقتی به ساطور زد که ساطور قطعه قطعه شد و قطعات آن دور پرید و دیوار انتهایی تالار را با سروصدای بسیار ویران کرد و فروریخت. یئاک با خود گفت: «بر شیطان لعنت! رفیق نیرومندی است؟»

آنگاه با قیافه‌ای که می‌کشید هر چه بیشتر مهربان بنماید جوان را به خوردن غذا دعوت کرد، لیکن ایانگ ظرفهای غذا را که شاه دیوان پیشش می‌نهاد، یکی پس از دیگری پس زد و گفت:

— هر گاه گوشت مرغان را بخورم، وظیفه و رسالت خود را فراموش می‌کنم! هر گاه از مارمولکها بخورم مزهٔ موزهای وحشی را در دهان خود خواهم داشت، هر گاه از گوشت گاو میش بخورم مزهٔ گیاه پیدا می‌کنم، هر گاه گوشت بلدرچین بخورم موی بر پشت گردنم باقی نمی‌ماند، هر گاه گوشت میمون بخورم درختان جنگل در بازگشت به من راه نمی‌

دهند... ند، ای شاه من جزمغز ماهی کد به بزرگی تر کدای است
نمی توانم بخورم!

یئاک گفت: «آه، چه پسرزیرک و کاردانی است!.. بد آسانی
نمی توان قانعش کرد!..» آنگاه با خلق تنگی و غرغرکنان بیرون رفت
تا چند ماهی ریز بگیرد.

ایانگک پس از خوردن غذا به یئاک گفت: «عمو بزرگ!.. حال
کد با این همه مهربانی مرا به خانه خود پذیرفتی و غذایم دادی اجازه
بده خواهش کنم شمشیری برایم بسازی!»

شاه غولان که آرام گرفته بود جواب داد: «بر آوردن این
خواهش چندان دشوار نیست!»

آنگاه مقداری چوب خوشبو برداشت و آنها را برای ساختن زغال
آتش زد و سپس روی بد ایانگک کرد و گفت:

– حالا بیا و این زغال را روشن کن!..

یئاک با خود گفت: «این جوان زغال را روشن می کند: اگر جوانی
نیرومند باشد شعله های آن در کوره بالا می رود، ولی هرگاه شعله های آتش
بالا نرود، معلوم می شود که حقه بازی بیش نیست و من با خشنودی بسیار
او را بد انتقام همه تحقیرها و توهینهایی که از بامداد امروز بد من روا
داشته است، می کشم!»

لیکن ایانگک کد سنگک جادویش را همچنان بد دست داشت بازویش
را با چنان قدرتی تکان داد که شعله های آتش تا سقف کوره بالا رفت و
سقف کد با تیرهای چوبی پوشیده شده بود آتش گرفت.

یئاک گفت: «آهای!.. آهای!.. جوان دست نگهدار!». بعد دردل

گفت: «چد پسر پرزوری است! باید کمکش کنم تا ما را از چنگک اژدها کد از رفتن بد دشت ممنوعمان داشته است، برهاند! آنگاه خم شد تا سنگ کوره را بردارد و بیرون ببرد، لیکن سنگ بقدری سنگین بود که او با وجود نیرو و زور یثاکی خود نتوانست آن را از جای خود بلند کند.

اما ایانگک شاه دیوان را بدکنار زد و گفت: «عمو بزرگ! این را رهاکن!» آنگاه دست خود را کد سنگ جادو در آن بود، بد زیر سنگ برد و آن را بدآسانی از جای برکند.

یثاکپا از هرسو به نزد شاه خود آمدند و توده‌های فلز آوردند و در کوره آتش دمیدند و آن را روشن کردند. ایانگک با اینکد بد سنگ جادوی خود اعتماد داشت باز هم در میان آن قیافه‌های هراس انگیز و دندانهای بلند و نوک برگشته و گونه‌هایی کد برای دمیدن باد کرده بود و دیوانی کد عرق می‌ریختند و نفس نفس می‌زدند، با خیال راحت و آسوده نایستاده بود.

بزودی توده‌های فلز آب شد و چشم‌های سوزان و فروزان در نبر کنار کوره جاری شد. تنها کسی کد از دیدن آن بد حیرت افتاد ایانگک بود زیرا مردمان جنگل نشین کاری جز کارهای نجاری نمی‌دانند. در آن زمان در آننام تیغهای مفرغین آبدیده بدکار می‌بردند و هنوز آهن را نشناخته بودند.

چون تیغه فلز سرد شد یثاکپا بد دشواری بسیار شمش فلز را برداشتند و آن را دوباره در کوره نهادند تا سرخ شد. سپس از آنجا دور شدند و ناپدید گشتند و شاه یثاکپا هن و هن کنان بد ساختن شمشیر آغاز

کرد. کم‌کم شمش فلز شکل تیغه شمشیر به خود گرفت و موقع آب دادن شمشیر فرا رسید و چون یثاکه با آن را در طشتی پر آب انداختند ستون بزرگی از بخار صغیر کتان بالا رفت.

شاه غولان شمشیر را برگرفت و به ماهیگیر جوان داد و گفت:

« بیا تیغه شمشیر را بر تنه درخت آزمایش کن! »

ایانگک کدومی سنگ جادوی خود را از دست بر زمین نمی نهاد، شمشیر را گرفت و با آن بر تنه درخت نواخت. درخت فرود افتاد، لیکن تیغه شمشیر نیز شکست.

یثاک گفت: « باید دوباره بدکار آغاز کرد! » و دوباره بدکار پرداخت و چون تیغه شمشیر را ساخت و بد خوبی آبش داد و تیز و ورخش نش کرد، آن را به ایانگک داد و گفت:

– بیا بگیر و آزمایش کن!

مرد جوان با شمشیر ضربدهای بر تنه درختی فرود آورد. تنه درخت چون ساقه گندمی که با داسی تیز بریده شود، بد یثاک چشم بهمزدن بریده شد، لیکن این بارند تنها تیغه شمشیر نشکست بلکه کند هم نشد. سپس ایانگک شمشیر را در آبهای آبخار آزمود و با آن ماهیان آزاد را که از آبخار بالا می‌رفتند، بد دونیم کرد.

این بار شمشیر عیب و نقصی نداشت. شاه یثاک که پادستدای برای آن ساخت و آن را بد ایانگک داد. ایانگک پس از خوردن دیگی پراز برنج و هما نقدر نخود و هما نقدر فافل و باد نجان و پس از دود کردن هشت گره خیزران پراز توتون از شاه یثاکها سپاسگزاری و خدا حافظی کرد و خود را بد جنگل زد. مدتی دراز شعلۀ آتشها از بالای شاخدهای درختان بر تنه زرگون او بازمی –

تابید . نخستین بار بود که انسانی زنده و باتن سالم از سرزمین دیوان باز می‌گشت .



جوان چون به خانه خود بازگشت ، پیرزن به او گفت : « پسرم ! شیر چندین بار در فنجان داشت به رنگ خون درمی‌آمد ، چند بار هفت رشته که فنجان را نگاهداشته‌است شل و آویزان شد و من از نگرانی و وحشت به لرزه افتادم ! »

پدر خوانده‌اش نیز چنین به گفته مادر خوانده‌اش افزود : « اکنون که صحیح و سالم بازگشته‌ای باید دوباره گاو میش‌ایمان را به چرای بیری ! اما بهوش باش که وارد باتلاق‌هایی که در پس تپه قرار دارد نشوی ، زیرا به آمدن اژدها چند روزی بیش نمانده است ! »

ایانگ در دل خندید ، زیرا او به پیرزن و پیرمرد نگفته بود که وارد کاخ شده و بینی خود را بدمهر برگونه‌های لطیف شهدخت ، شهدختی که در زیبایی چون ماه چهارده شبه اوایل تابستان است ، مالیده‌است و به او قول داده است که اژدها را از پای در آورد و او را از چنگ او برهاند .

هفت‌دای ایانگ هر روز بامدادان گاو میشها را به چرای می‌برد ، لیکن چون از دیده‌ها نپان می‌گشت بردوش نیرومندترین گاو میشها می‌نشست و بدکاخ مردابها می‌رفت و شمایی توانید به آسانی در خیال خود مجسم کنید که چه ساعات خوش و شیرینی را در آن جا می‌گذرانید !

شهدخت در نخستین روزهای بازگشت ایانگ بسیار شادمان می‌نمود لیکن بزودی این شادمانی و نشاط را از دست داد و در خموشی سرشار از غم

واندوه فرورفت . روزی اوبه ایانگک گفت :

– فردا اژدها به این جا می آید !.. فردا دیگر من

لیکن نتوانست سخنی را که آغاز کرده بود به پایان برساند زیرا گریه راه گلویش را گرفت ، اوبه فکر مرگ خویشتن افتاده بود و شما می- دانید که آدم در پانزده سالگی بد زندگی خود بی نهایت علاقمند می شود. ایانگک بدعکس اوشادمانه فریاد زد : «فردا !.. می دانستم !..» و سپس خنده کنان افزود : «پدرخوانده و مادرخوانده ام هر روز به من سفارش می کنند که گاو میشها را در آن سوی تپه ها به چرا نبرم !»



فردای آن روز ایانگک در سپیده بامدادی در کاخ شهذخت حاضر بود. او هنوز فرصت نکرده بود بدرنگهای دلنشین بامدادی که چون دسته ای از قمریان ناگهان می پرید و ناپدید می شد نگاه بکند . خورشید به محض بر آمدن با ضربات سخت اشعه خود شب را دورراند. شهذخت فریاد زد : «پنهان شوید !.. پنهان شوید !.. زود ، زود باشید! اژدها وارد حیاط می شود !..»

ایانگک بدغور بسیار جواب داد: «من خود را پنهان کنم؟.. هرگز!

من بسی نیرومندتر از همه اژدهایان روی زمینم !»

هنوز ایانگک جمله خود را به پایان نبرده بود که ناگهان فضای اتاق تیره و تاریک شد. اژدها در پس پنجره سر برافراشته بود – زیرا سرشت او طوری بود که همه کارهایش عجیب بود – اژدها براستی هراس انگیز و در عین حال پرشکوه و عظیم بود. نخست تنها کام فراخ او که از آن شعلدهای

آتش چون زبانه‌هایی دراز، زبانه می‌کشید، دیده‌شد. سراسر هیکل بلندش را بالدهای غول‌آسای رگداری پوشانیده بود که چون بادبان‌های کشتی‌های چینی می‌لرزید. پشتش را فلسه‌های آبی و زرد نوزی شکافی پوشانیده بود، اما زیر شکمش با فلسه‌هایی سربی رنگ پوشیده بود، این فلسه‌ها با کوچکترین حرکت و تکان اژدها بدهم می‌خورد و صدایی چون بهم‌خوردن اشیاء فلزی می‌داد.

اژدها به دیدن شه‌دخت که، از ترس و هراس رنگ ازرویش بریده بود به‌دگوشدای از اتاق پناه برده بود و چون بیدی می‌لرزید گفت: «هوف، ف، ف! هوووف، .. هوووف!.. چه شبچره خوشمزه‌ای! خوب، اول برویم و صبحاندمان را بخوریم!.. یقین دارم که شاه این بارهم از چهارپایانی که باید به من بدهد چند سرکم خواهد داد!.. آه از دست این آفنامی‌ها!..» در حیاط کاخ قفسه‌های پر از اردک و مرغابی باسبدها و بال و پرها بیدک چشم بهم‌زدن در کام فراخ اژدها فرورفت. سپس نوبت خوک‌ها رسید. آنها نیز باغرغری هراس‌انگیز در ژرفای کام اژدها که چون دهانه تنوری گرم و سوزان شعله‌های آتش از آن بیرون می‌زد ناپدید شدند. اژدها که همه آنهارا به یکبار فروداده بود دمی نفسش گرفت و برجای خود ایستاد. در این دم بود که چشمش به ایوانگ که به حیاط آمده و روی پلدهای پلکان بزرگ نشسته بود و غذا خوردن او را می‌نگریست افتاد و با خود گفت: «خوب!.. این هم یک غذای سبک! این شاه چه شاه مہمان نوازی است!» و زبانش به سوی مرد جوان دراز شد و او را نوازش کرد، اما ایوانگ نترسید و چشم خود را هم نبست و گفت:

– عجله کن! زود باش، برو گاومیشها را هم بخور!...

چهار پایان شاخدار نیز در کام اژدها فرورفتند. در این موقع ماهیگیر از جای برخاست و بانپای خود چلیک‌پارا را تادم کام اژدها برد و بد او گفت :
- حالا موقع چپق کشیدن و دود کردن است !

اژدها با بدگمانی بد توتون که تا آن موقع آن را ندیده بود نگاه کرد. يك چلیک را پیش کشید و جوید و توتون با دودی غلیظ آتش گرفت ، سپس چلیک دوم و آن‌گاه دیگر چلیک‌ها را یکی پس از دیگری پیش کشید و دود کرد. او با بیرون دادن دود از سوراخ‌های بینی، از حدقه چشمان و از سوراخ‌های گوشش بازی و تفریح می‌کرد . چون دود کردن توتون‌ها را تمام کرد و حیاط را خالی یافت و غذای سبک خود را روی پلکان ندید بسیار ناراضی و عصبانی شد . ایانگک از پلدها چهار تای یکی بالادویده و خود را به اتاقی که شه‌دخت در آن از ترس و وحشت به حال مرگ افتاده بود رسانیده- بود . تازه بد آن اتاق رسیده بود که دید سراژدها از چهار چوبه پنجره به درون اتاق آمد .

ماهیگیر با گستاخی بسیار فریاد زد : «خوب خوردی، سیر شدی ، خوب دود کردی .۹»

اژدها که از تند تند بلعیدن چهار پایان سنگین شده بود و فرودادن دود بسیار دلش را بهم می‌زد، بی آنکه پاسخی بدهد سرش را به سنگینی تکان داد و آن‌گاه آخرین کوشش خود را بدکار برد و نیمی از تنه خود را وارد اتاق کرد .

ایانگک هم همین را می‌خواست . شمشیرش را بالا برد و بدیک نواخت سراژدهای کود پیکر را بر انداخت . او ضمن فرود آوردن شمشیر نداستد قسمتی از شال گردن خود را نیز بریده بود . دیگر از دریای خونی که حیاط کاخ را

فراگرفت، سیل آتش و دود زهر آگین که ساعت‌ها در فضای آن حوالی می‌چرخید و چنین می‌نمود که سراسر سرزمین آن نام‌طعمه حریق می‌هراسانگیز شده است سخنی بدمیان نمی‌آورم. یک روز تمام تنه‌اژدها در حیات‌کاخ بخود پیچید و گره خورد و باز شد و به سوی پنجره اتاق شه‌دخت خیز برداشت تا مگر خود را به سر خود برساند و بد آن بچسبد و جوش بخورد، لیکن ایا نگ‌کد پیش بینی این کار را هم کرده بود که نفرت انگیزاژدها را با لگدی بد انتهای اتاق پرتاب کرده بود و شمشیر را هم از پنجره بیرون انداخته بود و تیغه آن در تنه‌اژدها فرورفته و آن را بر زمین می‌خکوب کرده بود.



شاه آن‌نام که از نیامدن باران در شگفت افتاده بود تصمیم گرفت کسانی را برای آوردن خبر به کاخ شه‌دخت بفرستد. پس کوری و کرولالی را پیدا کردند و دستشان را به یکدیگر بستند و به سوی کاخی که شه‌دخت در آن به انتظار اژدها نشسته بود فرستادند. وقتی حاکم غاصب باشد در انتخاب فرستادگان دقت و احتیاطی بیش از حد معمول می‌دارد.

چون آن دو بازگشتند و یکی آنچه را که با بینی خود بوئیده و با دست خود لمس کرده بود و دیگری آنچه را که با چشم خود دیده بود، گزارش داد. البته دومی آنچه را که دیده بود جز با ایماء و اشاره نمی‌توانست شرح دهد. در بار غرق در حیرت و تعجب گشت. شاه بر آن شد که خود برود و از آن چه روی داده است آگاه شود.

در کاخ مردا به‌ها شاه با نخستین کسی که رو برو شد دخترش بود که زنده و خوش و خرم و صحیح و سالم به پیش‌بازا و آمد. شاه او را این سو بر می-



به يك نواخت سر ازدهای كوه پيكر را برانداخت

گردانید، آن سومی چرخانید و همدجایش را می‌بویید و نمی‌توانست معنای معجزه‌ای را که روی داده بود بفهمد. سرانجام از او پرسید:

– بگو ببینم اژدها را که کشت!

شبه‌دخت پاسخ داد: «نمی‌دانم! یقین خوابیده بودم که او را ندیدم!»
ایا ننگ شبه‌دخت را سوگند داده بود و از او قول گرفته بود که در باره او خاموش باشد و حرفی نزند، زیرا او با اینکه هنوز بسیار جوان و کم‌تجربه بود می‌دانست که مداخله در کار فرمانروایان نتایج نیکو ندارد. او تنها به خاطر عشق سوزانی که به شبه‌دخت پیدا کرده بود در صدد کشتن اژدها برآمده بود.

لیکن شاه در کنار سر اژدها پاره‌ای از شال گردن را دید و به ما ملازمان خود فرمان داد:

– بگردید و صاحب این شال گردن را پیدا کنید!

پس از گفتن این جمله نگاه تهدیدآمیزی بدو زیران خود انداخت چنین به گفته خود افزود: «هرگاه تا یک ماه صاحب این شال گردن را پیدا نکنید می‌دهم زنده زنده پوستتان را بکنند.»

چارچیان در همدجا جاز زدند و همه مردان جنگل: «سدانگ» ها (Sedangs)، «شاما» ها (Chamas)، «پید» ها (Pihs) و «چارای» ها (Jarais) را که دلیرترین مردان روزگار شمرده می‌شدند، دعوت کردند که به دشت فرود آیند. بعضی، از جاهایی بسیار دور به آنجا آمدند، مانند «سائوچ» ها (Saotchs)، «شونگ» ها (Choungs)، «ساماره» ها (Samarés) و حتی «آن‌نگراک» ها (Angraks) که پوستی سیاه سیاه دارند. همه آگاه شده بودند که در پی مردی می‌گردند که پاره‌ای از شال-

آیا اگر آدم امپراتور آن نام باشد و ببیند جوانی کشورش را از چنگ اژدهایی که ترس و هراس در دلها افکنده بود و زیانهای فراوان می زد، نجات داده است کاری جز این می کند که دخترش را بدزنی بد او بدهد؟ خاصه اگر از چشم او دور مانده باشد که دو جوان با دیدگانی بسیار پرمهر همدیگر را نگاه می کنند؟ ..

ایانگک گفت: «شاه! بزرگترین آرزوی من این است که دختر شما همسرم گردد، زیرا ما یکدیگر را دوست می داریم، اما دلم می خواهد که تاج و تخت کشور را به بازماندگان پسری شما واگذار کنم! .. اجازه فرمایید من با همسرم به جنگلها بروم! من در زیر درختان خواهم کوشیدم که قلمرو فرمانروایی شما را نیرومندتر بکنم!»

ایانگک سالیان دراز با دیگر پنونگها به بیرون آوردن کلوخه های آهن، به ذوب کردن آهن و ساختن و آب دادن آن به همان ترتیبی که از یشاک آموخته بود، پرداخت. هر سال نتیجه کار دوازده ماهه خود را که عبارت بود از خیشها و گاو آهنها و سوزنهای دوخت و دوز و نیزه و شمشیرهایی که هرگز در جنگ و پیکار نمی شکستند، به دربار می آورد.

لیکن پس از مدتی یکی از فرمانروایان خاندان «لی» (Li) خیالی خام در سر پخت و بر آن شد که پنونگها را به زیر پرچم خود در آورد. آن نامیها به جنگلها تاختند و پنونگها به کوهساران گریختند و عادت دن بر شاخه های درختان را که مدتی بود فراموش کرده بودند، باز شیانی رام نشدنی گشتند چندانکه امروز نیز حاضر نمی شوند با آمیزند.

روز بروز توسعه یافت و به اوج ترقی رسید لیکن

شاه

سرانجام در خوابی گران فرورفت تا دوباره پس از قرن‌ها سر برافرازد و
بیگانگان را بیرون براند و خود بر سر نوشت خویش حاکم گردد.



